

# نادیا عشق ترس جنون

niceroman.ir

نویسنده: فرزاد

## پیش فصل

سلام عرض میکنم شما دوست عزیزی که  
قصد خواندن این داستانو داری! قبل از  
هرچیز ممنونم که این داستان برای  
خواندن انتخاب کردی!!

در ادامه باید بگم که داستان کاملا  
ساخته ذهن نویسنده اس! و شخصیتها و  
برخی مکانهایی که در طول قصه  
خواهید خواند به هیچ وجه واقعی  
نیستن (مثلا اسم بعضی خیابانها و کوچه  
ها!) دوم در بعضی از قسمتها زبان حرف

زدن شخصیتها عربیه که من به فارسی

نوشتم برای خواندن راحتتر!!

سوم اینکه هر مشکلی در طول داستان با

اون برخوردین به بزرگی خودتون

ببخشین!! (مثل غلط املائی یا از این

قبیل اشتباهات)

در آخر اینکه امیدوارم خوشتون بیاد

ممنونم!

فرزاد

فصل اول

سلام من امید معتضدی هستم ۲۹ ساله و  
یه نویسنده ام نویسندگی از همون بچگی  
دوسداشتم کارم با نوشتن داستنای کوتاه  
شروع کردم اما بعد تصمیم گرفتم که  
داستانای بلند بنویسم!!

چندتا رمان نوشتم و یکی دوتا کتاب  
چاپ کردم

اما تصمیم گرفتم اینبار کتابی بنویسم که  
باهر چیزی که تا حالا نوشتم فرق داشته  
باشه بخاطر همین میخواستم اینبار یه  
داستان واقعی بنویسم!!

بخاطر همین گشتم دنبال شخصیتایی که  
در زندگی به سری اتفاق براشون افتاده  
بود! از طریق دوستانو آشنایان با  
افراد مختلفی آشنا شدم که قصه های  
مختلفی برای گفتن داشتن!! شاید باورتون  
نشه اما برای این کار به شهرهای مختلفی  
رفتم، شیراز تبریز اصفهان کرمان و چنتا  
شهر دیگه!!

قصه های زیادی شنیدم ادمهایی زیادی  
دیدم اما هیچکدوم اون قصه ای نبود  
که میخواستم!! حدودا دوماه همینطور

گذشت و من از طرف خانواده شدیداً

تحت فشار بودم

همش سرزنش میشدم که چرا اینکار و

میکنم!!

یه جورایی خودمم خسته شده بودم!

آقای مباحثی یکی از دوستانم بود که

خودش ناشر کتاب بود باهام تماس

گرفت رفتم پیشش پیشنهاد یه کتاب به

من داد با موضوع روابط اجتماعی

وفضای مجازی و تاثیرش در زندگی!!

قبول کردم و قرارداد بستم و پیش قسطم

گرفتم و برگشتم خونه یکی دوروز بود که

تمرکز روی کتاب آقای مباحثی بود که  
گوشیم زنگ خورد.. گوشید جواب دادم!  
سلام کردم و جواب سلام داد!! گفتم  
بفرمایین!؟ گفت آقای معترضی!؟ گفتم  
خودمم هستم امرتون! گفت شمارتون  
از یکی از دوستانتون گرفتم!! شنیدم  
داستان نویسی!!

گفتم بله چطور مگه!؟ گفت: جوونیو  
میشناسم که انگار زندگی عجیب غریبی  
داشته!! گفتم چه زندگی!؟ گفت خیلی  
دقیق نمیدونم اما میدونم ارزش نوشتن  
داره!! خودت باید بیای ببینی!!

گفتم کجا باید پیام!؟گفت باید بیای  
مشهد!!گفتم اگه من این همه راه اومدمو  
داستانش خوب نبود چی!!؟گفت دیگه  
خودت میدونی!!آدرسو میفرستم  
خواستی برو یه سر بزن!!  
به خودم گفتم وای باز شروع شد!!اگه  
برمو نشه چی!!اگه نرمو بعد پشیمون  
بشم چی!!!  
خدایا چیکار کنم!!تازه کتاب مباشریو  
چیکار کنم!!  
تو همین فکر بودم که گفتم برای بار آخر  
میرم اگه شد که بهتر اگرم نشد میامو



همین کتاب تموم میکنم!!

کوله پشتیو برداشتم یه مقدار لوازم

ضروریو برداشتمو از اتاق اومدم بیرون!!

مامانم منو دید!!گفت کجا میخوای بری!!

سرمو انداختم پایین و گفتم باید برم

مشهد مامان!!مامانم گفت دوباره شروع

کردی!!نمیخوای بس کنی!!بشین همینجا

زندگیتو کن!!هی ازین شهر به اون شهر!!

چیشد آخرش!!

گفتم مامان حرف شما درسته اما درکم

کن اگه نرم بعدا پشیمون میشم!!اما قول

میدم که این آخرین باره!!

هرطوری که بود مامانو راضی کردم و از  
خونه زدم بیرون رفتم ترمینال و بلیط  
گرفتم و با اتوبوس راه افتادم سمت  
مشهد عصر بود که رسیدم مشهد از  
اتوبوس پیاده شدم و اومدم بیرون  
پایانه!! چشمم افتاد به حرم امام رضا!  
دستم و گذاشتم رو سینمو سلام دادم و  
گفتم یا امام رضا خودت شرایط منو  
میدونی!!

هوای منو داشته باش!

اومدم کنار خیابون و یه تاکسی گرفتم و  
آدرسو بهش دادم و گفتم لطفا منو ببرین

به این آدرس! نشستم تو تاکسیو راه افتاد  
اطرفمو نگاه میکردمو سکوت کرده بودم!  
فکرم درگیر بود که اکه نشه!! اگه دست  
خالی برگردم!

نزدیکای حرم بودیم به راننده گفتم  
بخشید میشه همینجا وایستین من تا  
داخل حرم برم و یه زیارت بکنم! سریع  
میام بعد بریم

راننده که اسمش داوود بود گفت مشکلی  
نیس فقط.. فهمیدم منظورش چیه یه  
پنجاه تومنی بهش دادمو گفتم وایستین  
تا من پیام

از تاکسی پیاده شدم و رفتم داخل حرم  
روبروی گنبد نشستم و گفتم یا امام رضا  
من اینجا غریبم دست منو بگیر..یکم با  
آقا حرف زدمو

از حرم اومدم بیرون و رفتم سمت  
تاکسی، دروباز کردم و نشستم داخل و گفتم  
بریم آقا داوود بنده خدا گفت چشم آقا  
،ماشینو روشن کردو راه افتاد یکم که  
گذشت یه جا واستادو گفت رسیدیم آقا  
اینجا همون آدرسیه که میخواستین،  
منم گفتم ممنون که منو رسوندین

پیاده شدم راه افتادم تو خیابون دنبال  
آدرس که داشتم خیابان شیخ صدوق  
صدوق ۱۶ کوچه اول سمت راست پ  
...۲

دقیقا جلوی در وایستاده بودم زنگو زدم  
یکم صبر کردم خبری نشد دوباره زنگ  
زدم بازم یکم صبر کردم بازم خبری نشد  
میخواستم برگردم برم که یه صدای  
ضعیفی بگوשמ رسید که میگفت..

کیه؟واستا اومدم

صدای زن حدودا ۵۰ساله بود،اومدو در و  
باز کرد چشمش افتاد به من گفت

بفرمایین، گفتم ببخشید منزل پارسا؟ نوید  
پارسا؟ گفت بله شما؟

منم گفتم معتضدی هستم از تهران اومدم  
با خود نوید کار دارم آگه اشکالی نداره؟!  
اون زن گفت؟ چکارش داری؟

گفتم والا توضیحش سخته ولی آگه  
اجازه بدین پیام داخل با خوش حرف  
میزنم و توضیح میدم؟!!

در جوابم گفت..؟ نوید من خیلی وقته  
حرف نمیزنه!!

منم با شوک گفتم ببخشید!! شرمنده  
متوجه نشدم! یعنی چی؟ یعنی نمینونه

حرف بزنه؟؟!

اخمی کردو گفت..چی بگم مادررر  
..سرشو انداخت پایینوو رقت داخلو درو  
باز گذاشت..

نمیدونستم یعنی چی!یعنی برم داخل یا  
برگردم برم پی کارم!!  
آروم رفتم داخل حیاط خیلی بزرگی نبود  
اما کوچیکم نبود درحدی که یه ماشین با  
یه موتور داخلش جا میشدن نه  
بیشتر، گوشه حیاط چنتا پله بود که

احتمالا میرفت به زیر زمین اونگوشه هم  
چنتا پله بود که میرفت بالا و مستقیم  
وصل میشد به ورودی ساختمان خونه  
مادر نوید رفت داخل اما من وسط حیاط  
واستادمو جلوتر نرفتم،،مادر نوید  
برگشت و گفت مگه با نوید کار نداری؟  
سری تکون دادمو گفتم چرا چرا!!اونم  
گفت پس چرا واستادی بیا تو  
آروم رفتم جلو وازپله ها رفتم بالا و  
جلوی در کفشامو در آوردمو رفتم داخل  
تاریک بود!!راستش داشتم میترسیدم  
داشتم اطرافمو میدیدم که با صدای مادر



نوید به خودم اومدم، بهم گفت برو تو  
اتاق نوید اونجاس!! منم بدون اینکی  
چیزی بگم آهسته راه افتادم سمت اتاق  
وارد که شدم چشمم افتاد به یه آدمی که  
روی یه صندلی نشسته بود خیره شده  
بود به گوشه نگاهشو دوخت به من اما  
یه کلمه هم نگفت...

از اتاق اومدم بیرون مادر نوید داشت  
چایرو میریخت تو لیوان چیزی نگفتمو  
اومدم بیرونو تو حیاط یه گوشه  
نشستم.. یکم که گذشت مادر نوید اومد  
توی حیاط

سینی چایی توی دستش بود یه چنتا  
خرما کنار چاییا گذاشته بود اومدو  
نزدیک من نشست،،

بهم گفت چیشد چرا اومدی بیرون مادر؟  
نگاهش کردم و گفتم نمیدونستم انقد  
حالش بده

بهم گفت کی تورو فرستاد پسرم تو  
دکتری؟؟؟

یه لبخند کوچیک زدم گفتم دکتررر،،نه  
مادر من نویسنده ام!! تعجب کردو گفت  
نویسنده؟؟!! گفتم آره!! گفت اینجا چیکار  
میکنی؟؟؟

گفتم توضیحش مفصله مادرررر، یکی از  
همسایه هاتون با من تماس گرفت و یه  
چیزایی در مورد نوید گفت، منم اومدم  
که قصه زندگیشو بنویسم اگا میدونستم  
نمیتونه حرف بزنه!!

بهم گفت که گفته بیای؟؟

گفتم شرمنده مادر قول دادم که نگم

پایان

باشه مادر هرطور که راحتی  
پریدم وسط حرفشو گفتم، راستی مادر  
چیشد که نوید اینطوری شد دکترا چی

گفتن؟ تاکی باید اینطور باشه اصلا خوب  
میشه یانه؟

مادر نوید یه مکت کرد ولی بعد شروع  
کرد به دردودل تو روم نگاه کردو گفت  
والا دکترای زیادی دیدنش همشون میگن  
دچار یه جور مرگ احساسی شده مته  
کسی که فراموشی گرفته یا رفته تو  
کما.. هر لحظه ممکنه برگرده اما الان  
حدودا پنج ساله که همینه بدتر شده که  
بهتر نشده،،

دوباره حرفشو قطع کردم و گفتم، اشکالی  
نداره اگه دوباره برم پیشش؟

مادر نوید گفت، نه مادر برو آگه فک  
میکنی رفتنت اونجا کمکی میکنه، برو  
بلند شدمو سریع رفتم تو خونه و رفتم  
سمت اتاق، وارد اتاق شدم نوید همچنان  
ساکت بود سکوت مطلق، انگار اصلا حرف  
زدنو از روز اول بلد نبوده،

این دفعه رفتم جلو گفتم سلام نوید من  
امیدم، امید معترضدی، من یه نویسنده ام  
از تهران اومدم اومدم قصه زندگی تورو  
بنویسم پس میخوام کمک کنی میخوام  
کمکم کنی چون میدونم که میفهمی چی  
میگم میفهمی چی میگم پس کمک کن

هم به خودت هم به من هم مادرت، من تا  
فردا ظهر مشهدم ولی بعدش باید برگردم  
پس شمارمو مینویسم میزارم اینجا، اگه  
دوستداشتی زنگ بزن تا سریع پیام  
پیشته!!

از اتاق اومدم بیرون و رفتم توی حیاط  
مادر نوید هنوز همونجا نشسته بود کوله  
پشتی برداشتمو ازش خداحافظی کردم  
اومدم بیرون توی کوچه و آروم آروم به  
راه افتادم سمت خیابون اصلی جایی بلد

نبودم همینطوری میرفتم تا به یه جایی  
برسم فکر نمی‌کردم اینطوری بشه  
براهمین هیچ برنامه ریزی نکرده بودم که  
شب کجا وایستم فکر میکردم میام اینجا  
طرفمو میبینم شب اینجا میمونم اگه  
داستانش خوب بود که میمونمو  
مینویسم اگرم نه که خب برمیگردم اما  
چی فکر میکردمو چی شد، تو همین  
فکرو خیالا بودم که رسیدم به یه  
چهارراه روبرومو نگاه کردم، چشمم افتاد  
به گنبدو گلدسته حرم امام رضا، معلوم  
بود خیلی دور نبودم از حرم، یه تاکسی

گرفتمو رفتم سمت حرم جلوی حرم  
پیاده شدم میخواستم برم حرم اما  
بدجور گرسنه ام بود رفتم یه ساندویچ  
خوردم و بعد رفتم داخل حرم، از خادمای  
حرم پرسو جو کردم راهی رواق شدم  
اونجا نشستمو شروع کردم به رازو نیاز  
با خدا،،خدایا کمک کن نزار سرافکنده  
شممم

چند ماه اینورو اونور زدم کلی حرف  
شنیدم خبری نشد حالا که منو کشوندی  
اینجا خودت دستمو بگیر که دست خالی



برنگردم چون واقعا روم همیشه اینجوری  
برم تهران، خودت هوا داشته باش!!

پایان

تو همون حال بودم که خوابم برده بود  
صبح با صدای یکی از خادما از خواب  
بیدار شدم سریع گوشیمو نگاه کردم که  
شاید یه زنگی اس ام اس چیزی، اما نه  
تلفن نه اس ام اس، هیچکدوم نبود، کلا  
نامید شدم،

بلند شدمو از حرم اومدم بیرون رفتم  
کوله پشتیمو گرفتم اومدم کنار خیابون

واستادم یه تاکسی گرفتم نشستم تو  
تاکسی گفتم میخوام برم ترمینال تا  
اونجام همش منتظر تماس بودم اما باز  
خبری نشد، رسیدم ترمینال کرایه رو  
حساب کردم و از تاکسی پیاده شدم راه  
افتادم که برم داخل سالن و بلیط بگیرم  
واسه تهران برگردم رفتم داخل سالن  
جلوی باجه بلیط فروشی ایستاده بودم  
خانومی که پشت باجه بود به من گفت  
بلیط میخواین برای کدوم شهر؟ گفتم  
واسه تهران؟ چه ساعتی راه میفته؟ گفت  
حدوداً یک ساعت دیگ گفتم زود تر

ندارین؟ گفت نه اتوبوس تازه رفته فعلا  
همین ساعتو دارم میخواین؟ گفتم بدین  
قیمتش چقدره؟؟؟ هنوز حرفم تموم نشده  
بود که گوشیم زنگ خورد با عجله و  
سراسیمه گوشیمو از جیبم درآوردم  
،، ناشناس بود یه نگاه به آسمون کردم  
گفتم خدایاااا خودت درستش کن،،  
گوشیو جواب دادم گفتم الوووو؟  
صدای گریه میومد!! گفتم چیشده چرا  
گریه میکنین؟ شما کی هستین؟  
باهمون صدای گریون گفت منم مادر  
نوید!!! گفتم چیشده آروم باشین چرا

گریه میکنین؟؟گفت نوید برات روکاغذ  
پیغام گذاشته!!گفتم چی نوشته؟؟گفت  
نوشته نادیا!!!

حرفشو قطع کردم و گفتم گریه نکنین من  
الان خودمو میرسونم اونجاااا  
گوشیو قطع کردم و دویدم سمت در  
خروجی سالن،،چن نفری که اطرافم بودن  
با تعجب منو نگاه میکردن اما تو اون  
لحظه هیچکدوم برام مهم نبود فقط  
میخواستم خودم سریع برسونم خونه  
مادر نوید،،از سالن اومدم بیرون اولین  
تاکسی که دیدم نگه داشتم سریع نشستم

تو تاکسی به راننده گفتم آقا لطف کن  
سریع منو برسون خیابون شیخ صدوق  
هرچقدر بخوای میدم فقط سریع برو

خودمو رسوندم خونه مادر نوید،،مادر  
نوید جلوی در حیاط وایستاده بود  
صورتش خیس شده بود انقد اشک  
ریخته بود،،سلام کردم گفتم چیشده چرا  
انقد گریه میکنی؟؟ بهم گفت دست خودم  
نیس بهش گفتم گریه نکن این و باید به  
فال نیک بگیری بجاش برایش دعا  
کن،،کاغذو ازش گرفتم دیدم فقط و فقط

یه کلمه روش نوشته مادر نوید راست  
میگفت، روش نوشته بود نادیا!!! یعنی  
نادیا کلید حل این معما س؟؟ اصلا این  
نادیا کیه؟؟ رفتم تو اتاقو پیش نوید  
کاغذو بهش نشون دادم گفتم نوید اینو  
نوشتی؟؟ این یعنی که بازم میتونی مگه  
نه، سعی کن حرف بزنی بگو چه اتفاقی  
برات افتاده؟؟ با دستش به من اشاره کرد  
که برم سمتش، رفتم جلو کاغذو ازم  
گرفتو با خودکار یه چیزی روش  
نوشت، بعد کاغذو داد به من کنجکاو بودم  
بینم چی نوشته!!

من نمیتونم حرف بزنم اما اگه بخوای  
میتونم داستان زندگیمو برات  
بنویسم،،، باورم نمیشد که این جمله رو  
خود نوید برام روی کاغذ نوشته بود،،، به  
نگاه بهش کردم و گفتم این عالیه نوید  
باشه همینکارو میکنیم تو همه چیو  
بنویس اونوقت منم ویرایششون میکنم،،  
از اتاق اومدم بیرون کاغذو دادم به مادر  
نوید نوشته های نویدو خونندو دوباره  
اشک تو چشماش جمع شد بهش گفتم  
خوشحال باش این خودش یه حرکت  
مثبت یعنی اون میخواد و داره سعی

میکنه،، ما باید این فرصت و بهش بدیم  
حالا ما باید کمکش کنیم،،

از فردای اونروز قرار شد که نوید  
اتفاقاتی طی اون چند سال براش افتاده  
بنویسه و منم اونارو ویرایش کنم در  
آخر تبدیلمش کنم به یه کتاب،

به نوید گفتم من باید برم تهران لپتایمو  
بیارم و یه مقدار خرتو پرت چون باید یه  
مدت اینجا وایستم و تو اون یکی

دوروزی که نیستم اونم باید قصه شو

برام بنویسه

پایان



برگشتم تهران و رفتم خونه کل ماجرارو  
واسه مامان وبابا و بقیه تعریف کردم و  
گفتم برای مدت باید دوباره برگردم  
مشهد! اونام اگرچه خیلی راضی نبودن  
اما میدونستن که من کار خودمو انجام  
میدم پس قبول کردن

فردای اونروزم رفتم پیش آقای مباحثی  
مدیر دفترانتشارات صبا، همونکه برای  
نوشتن کتاب قبلی باهاش قرارداد بسته  
بودم کل ماجرارو براش تعریف کردم و  
بهش گفتم که ناچارم برم مشهد و قطعاً

یه مدت نیستم اما بهش قول دادم که

کتابو سر موقع تموم میکنم!

قول یه سورپرایزم بهش دادم که وقتی

داستان نوید آماده بشه اونم بیارم

همینجا و قول قرداداشو به آقای مباحثی

دادم!

آقای مباحثی هم قول داد که اگر به موقع

کتابو تموم کنم یه پاداش درست حسابی

بهم میده!

از آقای مباحثی خداحافظی کردم و رفتم

خونه اونجام و سایلمو جمع کردم و از

مامان و بابام خداحافظی کردم، او مدم

بیرون سوار یه تاکسی شدمو رفتم  
ترمینال با اولین اتوبوس به سمت مشهد  
حرکت کردم اصلا دل تو دلم نبود، خیلی  
مشتاق بودم که نوشته های نوید بخونم  
و بینم چه اتفاقی براش افتاده،  
ساعت حدودای ده شب بود که رسیدم  
مشهد اومدم بیرون ترمینالو یه در بست  
گرفتمو مستقیم رفتم خونه مادر  
نوید رسیدم جلوی در زنگ زدم مادر نوید  
اومد دروباز کرد منم رفتم داخل،  
مادر نوید وسایلمو گرفتو گفت یه جا  
برات میزارم که راحت باشی یه اتاق

دیگه هم بود که مادر نوید برام مرتب  
کرده بود که من مدتی که اینجام راحت  
باشم

دیگه نمیتونستم خودمو نگه دارم، آهسته  
رفتم تو اتاق نوید و دفتریکه بهش داده  
بودم تا ماجرارو توش بنویسه برداشتمو  
اومدم رفتم تو اتاق خودم! پایان

دفترو باز کردم حدودا چهار صفحه  
نوشته بود،

شروع کردم به خوندن حرفای که  
نمیتوست به زیون بیاره اما نمیتونست رو

کاغد بنویسه،

نوشته بود:

الان که دارم این متنو مینویسم مدتهاس  
که از اون ماجرا میگذره مدتهاس که  
حتی نمیتونم حرف بزنم دنیای من خیلی  
وقته نابود شده و من انگیزه ای برای  
ادامه این زندگی ندارم، الان که میخوام  
بنویسم انگار همه چیز میخواد دوباره  
اتفاق بیفته اما اینبار تو ذهن من!  
ماجرای قصه من بر میگردد حدود ۱۲  
سال قبل یعنی زمانی که من فقط ۲۰  
سال سن داشتم از سربازی اومده بودمو

کار خاصی نداشتم راستش هنر خاصی  
هم نداشتم با این وجود دنبال کار  
میگشتم تا سر بار خنوادم نباشم تا  
مجبور نباشم از شون پول تو جیبی بگیرم  
دلم میخواست دستم تو جیب خودم  
باشه خودم برای خودم از پول و درآمد  
خودم خرید کنم برای همین هر روز دنبال  
کار میگشتم

تا اینکه یه روز یکی از دوستان منو  
تو خیابون دید و گفت شنیدم دنبال کار  
میگردی!! منم گفتم آره داداش بد جور گیر  
کارم اوضاع اصلا خوب نیس، تو کار

سراغ نداری؟؟ دوستم محسن گفت چرا  
اتفاقا براهمین گفتم بهت، ببینم میری  
فروشندهگی؟؟

پرسیدم فروشندهگی؟؟ فروشندهگی چی؟؟  
محسن گفت هرچی؟؟ میری یا نه؟؟  
گفتم والا من تا حالا فروشندهگی نکردم  
نمیدونم میتونم یا نه محسن جان  
محسن پرید وسط حرفمو گفت تو به  
اینش کار نداشته باش فقط بگو میری یا  
نه؟؟

آره فقط اگه اشکال نداره یه هفته  
آزمایشی برم اگه خوب بود بعد دائمی  
برم چطوره؟؟

محسن گفت اینم خوبه ولی نگران نباش  
راه میفتی بابا از بیکاری که بهتره،  
منم گفتم آره خداییش خسته شدم از  
بس بیکار گشتم از بس باید به همه  
جواب پس بدم،، محسنم گفت بعله داش  
نوید درکت میکنم سخته

یکم با محسن حرف زدیم و قرار شد  
محسن خبرشو بهم بده که من از کی برم  
برای فروشندگی،



ازهم جدا شدیمو منم اومدم خونه هنوز  
یک ساعت نشده بود که محسن زنگ زدو  
گفت داش نوید میتونی بیای بازار  
فردوسی؟؟؟ با صاحب مغازه حرف زدم  
گفته بیاد از نزدیک ببینمش  
منم گفتم الان باید پیام؟ که محسن گفت  
آره پاشو بیا موقعیتو از دست نده  
منم سریع لباسمو پوشیدمو رفتم بازار از  
خونه ما تا بازار باتاکسی ده دقیقه راه  
بود زود رسیدم بازارو رفتم جایی که  
محسن آدرس داد، وقتی رسیدم دیدم  
خود محسنم اونجاس، یه سلام احوال

پرسی کردیمو بعد محسن به صاحب  
مغازه رو کردو گفت بفرما آقا سهیل اینم  
داداش نویدی میگفتم، یه پسر جوون و  
خوشتیپ، مهم تر از همه سالمو امانت دار،  
سهیلم یه نگاه به من کردو به محسن  
گفت، بعله آقا محسن کارت درسته حرفت  
واس من سنده،

محسنم گفت خيله خب من ديگه ميرم  
شما حرفاتونو بزنين فعلا با اجازه،  
منو سهیلم ازش خدافظی کردیم بعد  
سهیل به من گفت خب آقا نوید محسن

خیلی ازت تعریف کرده ،حالا خودت بگو  
چند مرده حلاجی

به سهیل گفتم راستش من تازه از  
سربازی اومدمو دنبال کار میگردم تا حالام  
اصلا فروشندگی نکردمو خیلی بلد نیستم  
اینارو به خود محسنم گفتم حالا نمیدونم  
محسن چی به شما گفته که شما میگی از  
من تعریف کرده سهیلم به من گفت  
بیخیال مهم نیس چی گفته همینکه  
صداقت داشتیو خودت راستشو گفتی  
معلومه آدم درستی هستی!

اما یہ نکتہ تو بہ من قول بدہ کہ  
حواست بہ کار باشہ بقیہ اش با من من  
خوادم یک ماہہ رات میندازم،..قبولہ؟؟  
یکم منومن کردم و گفتم والا چی بگم!!  
دو بارہ سہیل گفتم برا پولم بزار بعد  
ہمون ماہ اول حرف میزنیم نظرت  
چیہ؟!!

منم در جوابش گفتم،خب ازکی باید  
پیام؟؟

سہیل جواب داد امشب کہ ہیچی فردا  
راس ساعت ۹ اینجا باش!!

منم گفتم باشه، بعد از سهیل خدافظی  
کردمو برگشتم خونه به مامان فاطمه  
گفتم، مامان مشتلق بده که کار پیدا کردم!  
مامان فاطمه کلی خوشحال شدو گفت  
خدارو صد هزار مرتبه شکررررر، حالا ازکی  
باید بری؟؟ چی هست؟؟

منم گفتم از همین فردا، یه مغازه عطر  
فروشیه تو بازار فردوسی!

مامانم گفت، خوبه دیگه بازارم که

همینجاس مادر نزدیکه

در جوابش گفتم آره مامان با اجازه ات

من برم یه دوش بگیرم بعدم یه آرایشگاه

برمو موهامو مرتب کنم که از فردا

بچسبم به کار!

مامان فاطمه هم گفت راست میگی مادر

برو به کارت برس منم شامو درست کنم!

پایان

پایان فصل یک   

نادیا فصل دوم

(از زبان امید معتضدی)

یکی دوساعتی طول کشید تا داستان

نویدو خوندم باورم نمیشد که انقد

قشنگ نوشته برام جالب بود خیلی

کنجکاو بودم بینم ادامه داستانش چی  
میشه اما باید بر میکردم تا صبح بشه و  
نوید بیدار بشه بقیه داستان و بنویسه  
بعد من بخونم،

دفتر نویدو برداشتمو بردم گذاشتم  
سرجاشو برگشتم و داخل اتاق، یه نگاه به  
ساعت انداختم، وای ساعت نزدیک دو  
بود

تشکی که مادر نوید یا به قول خودش  
مامان فاطمه برام آورده بودو پهن کردم  
و دراز کشیدم گوشیمو واسه ساعت  
۷ صبح تنظیم کردم که خواب نمونم، آخه

به غیر از داستان و ماجرای نوید باید  
کتاب آقای مباحثی رو هم تموم میکردم  
چون بهش قول داده بودم،  
سرمو گذاشتم رو بالشوو گرفتم خوابیدم  
صدای زنگ گوشی پیچید تو گوشمم  
واای چقد زود صبح شد بلندشدمورفتم  
بیرون از اتاق کسی تو خونه نبود یه  
سری به اتاق نوید زدم که دیدم هنوز  
خوابه، برگشتم توی هال و رفتم توی  
حیاط یه چرخی زدم و یه دستشویی  
رفتم و اومدم دستو صورتمو شستم  
برگشتم تو اتاق، به خودم گفتم تا نوید



بیدار بشه و بقیه ماجرا رو بنویسه منم  
فعلا تمرکز کنم رو کتاب آقای مباحثی که  
اونم بتونم به موقع تموم کنم و تحویل  
بدم،

یکی دو ساعت که گذشت یه سرو  
صداهایی از تو حال میومد، در باز کردم  
از اتاق اومدم بیرون، فاطمه خانوم مادر  
نوید بود با یه خانوم جوونی داشت  
حرف میزد به نظر یکی از همسایه ها بود  
تا منو دیدن یه سلامی کردن و اون  
خانوم جوان از فاطمه خانوم خدافظی  
کرد و رفت!

به فاطمه خانوم سلام کردم گفتم مته  
اینکه مزاحمتون شدم، اونم گفت نه مادر  
دیگه داشت میرفت ما هرروز صبح  
میریم بیرون پیاده روی بعد میایم  
خونه، شما از حرفای ما بیدار شدین؟  
گفتم نه من بیدار بودم چقدر خوب که  
میرین پیاده روی خیلی خوبه  
اونم گفت آره تانویذ بیدار شه منم نون  
میگیرمو میام خونه  
خب مادر من صبحونه رو حاضر کنم  
کاری نداری؟

جواب دادم نه فقط من دیشب حرفایی  
که نوید نوشته بودو خوندم، فاطمه  
خانوم باعجله گفت خب چی نوشته؟  
گفتم فعلا چیز خاصی ننوشته تا  
اونجایی نوشته که رفته بود توی بازار  
فردوسی واسه کار تو عطر فروشی  
مادر نویدم جواب داد، که اینطور، آره  
اونروزارو یادمه!! چه شوق و ذوقی  
داشت بچه ام

منم گفتم آره، راستی ببخشید چرا شما  
دونفر اینجاییین فقط؟ پدر نوید خواهر یا  
برادرش؟؟

بهم گفت تو اون دفتر چیزی نوشته؟؟

گفتم خیلی نه فقط یه جا یه اسم از

پدرش آورده! مادر نوید جواب داد:

خب اگه اونداره مینویسه صبر کن تا

خودش تو قصه اش بنویسه

به نظرم اینطوری بهتره

منم در جوابش گفتم، اگه نظر شما اینه

منم قبول میکنم،

صبحونه رو آورد نشستیم کنار

سفره، منتظر بودم نوید بیاد اما مادر نوید

یه سینی برداشت یه استکان چای و یه

نصف نونو یه مقدار پنیرو چنتا خرما  
گذاشت روی سینیو بلند شد که بره!  
بهش گفتم مگه نوید نمیاد اینجا!!؟ اونم  
گفت نه مادر صبحونه شو تو اتاق  
میخوره نوید فقط روزی یکی دوبار از  
اتاق میاد بیرون که اونم برای دستشویی  
سرمو تکونی دادم گفتم! انشالله درست  
میشه..

صبحانه رو خوردمو از مادر نوید تشکر  
کردموو بلند شدم اومدم توی اتاقو شروع  
کردم نوشتن کتاب آقای مباحثی! یه چند  
صفحه که نوشتم یواش یواش صدای

اذان ظهر بلند شد به ساعت نگاه کردم  
ساعت حدودای ۱۲ بود بلند شدمو از اتاق  
اومدم بیرون،

بازم کسی توی خونه نبود اما صدای  
فاطمه خانم از توی حیاط میومد رفتم  
پشت دررر، بازم همون خانم جوان بود که  
صبح دیدمش، داشتن باهم حرف میزدن  
در مورد چی؟؟ نمیدونم! اما ذهن کنجکاو  
من دست بردار نبود، درو باز کردم و رفتم  
بیرون بالای پله واستادم، هنوز متوجه من  
نشده بودن صدای پیچ پچشون میومد اما  
واضح نبود یکم گذشت که چشم اون

خانوم جوان افتاد با من، ساکت شد و زل  
زد به من، بلافاصله فاطمه خانمم برگشت  
منو دید!

یه لبخندی زد و گفت، اینهاش مادر این  
همون جوونه نویسنده اس که اومده  
قصه زندگی نوید منو بنویسه

دوتاییمون زل زده بودیم به هم، من از پله  
ها رفتم پایینو نزدیکشون ایستادم،  
گفتم سلام من امید معتضدی هستم بله  
من نویسنده ام و میخوام به نوید کمک  
کنم!

اونم با مننومن جواب داد، سلام منم  
ریحانه ام همسایه فاطمه خانوم، خیلی  
ممنون که میخواین به نوید کمک کنین  
در جوابش گفتم.. خوشبختم خواهش  
میکنم خداکنه تو اینکار موفق باشم  
ریحانه خانوم گفت، انشالله حتما موفق  
میشین خب دیگه اگه کار ندارین من برم  
فاطمه خانومم گفت نه مادر به مامانو  
بابات سلام برسون  
منم گفتم به سلامت!  
ریحانه رفتو منو فاطمه خانمم برگشتیم  
توی خونه



داخل که شدیم فاطمه خانم گفت من برم  
نماز بخونم مادرکاری نداری؟؟  
گفتم نه منم یه سری به نوید میزنم  
اومدم سمت اتاق نوید در بازبود منم  
آهسته رفتم داخل اتاق، نوید پشتش به  
در بود اما مشخص بود که داره یه چیزی  
مینویسه، گلومو صاف کردم و گفتم، سلام  
نوید خوبی؟؟

یه لحظه جا خورد و برگشت!! ازل زد به  
من منم خیره تو چشماش!! بدون اینکه  
حرفی بزنه دفتر و برداشت گرفت سمت  
من!

منظورش این بود اگه دفترو میخوای بیا  
بگیرش.

لبخندی زدمو یه کنار روی زمین نشستم  
و به شوخی گفتم، کلک توام خوب بلدی  
بنویسی! نکنه نویسند ه ای!! اما هیچ  
تحرکی تو چهره اش ندیدم!  
سعی کردم کم نیارم و گفتم دیشب که تو  
خواب بودی دفترو برداشتمو داستانو  
خوندم، باید بگم خیلی خوب نوشته بودی  
اگه همینجوری پیش بریم تا یه هفته  
دیگه کارمون تمومه.

اما بازم هیچ اتفاق نیفتاد!

از جام بلند شدم و رفتم سمتش دفترو  
گرفتمووو گفتم باشه آقا نوید هرطور که  
راحتی اما بدون مادرت ازینکه داری  
اینارو مینویس خیلی خوشحاله راستش  
امیدوار شده که دوباره بتونی حرف  
بزنی!

به نظرم این خوشحالو ازش بگیرر  
خودتم سعی کن، حداقل اگه حرف نمیزنی  
تلاش کن یه صدایی یه تکونی نمیدونم  
هرچی، بزار ما بدونیم که تو دوسداری  
دوباره حالت خوب شه، چشماشو بست و  
انگار میخواست بگه دیگه ادامه نده، منم

سرمو تگون دادمو دفترو ازش گرفتمو  
اومدم از اتاق بیرون، رفتم توی اتاق  
خوادم نشستم، دفترو باز کردم دیدم  
دو صفحه دیگه نوشته!

نوشته بود..

(قصه نوید)

فردای اونشب صبح زود مامان فاطمه  
منو از خواب بیدار کردو گفت، پاشو نوید  
جان پاشو پسر صبحانه آماده اس  
صبحانتو بخور که میری مغازه گرسنه  
نمونی!

بلاخره با اصرارای مامان بلند شدمو  
اومدم توی حال دیدم بابا و آبجی نگار  
نشستن دور سفره، تا منو دیدن هرکی  
شروع کرد به چیزی گفتن، نگار گفت به به  
آقا نوید گل امروز میخواد بره سرکار  
بفرمایید صبحانه آقای مهندس!! بابامم  
خندیدد

یه دفعه مامانم ازتو آشپزخونه اومد  
بیرونو گفتتت خبه خبه پسرمو اذیت  
نکنین نکه خودتون دکتر خلبانین!!  
نگار بابا دوباره زدن زیر خنده منم که  
خواب آلود بودم باهمون حال گفتم، حا

بخنددددین بزارین برم مغازه وقتی کارم  
گرفت، اونوقت هرکدومتون بگین برام  
چی بیار برام چی بخررر عمرا اگه گوش  
بدم!

مامان گفت ولشون کن مادر برو صورتت  
بشور بیار صبحانتو بخور..

رفتم یه آبی به دست و صورتتم زدمو  
اومدم کنار نگار نشستم، حواسش نبود  
یواشکی چاییشو برداشتم شروع کردم  
ب نوشیدن چایی!! چایو تموم کردم  
گذاشتم سر جاش بازم نفهمیدد منم  
شروع کردم لقمه گرفتن واسه خودم یکی

دو لقمه که خوردم نگار تا اومد چاییشو  
برداره فهمید که، چاییش خالیه! اونجا  
بود که فهمید کار من بوده، لجش گرفت  
گفت نوووویید میکشمت!! منم سریع بلند  
شدمو فرار کردم!!

بابام گفت شروع کردین دوباره بچه  
کوچولوهاااا، بزرگشین دیگه!

به هر شکلی بود از دست نگار فرار کردم  
رفتم تو اتاق آماده شدمو اومدم  
بیرون، ساعت ۸/۳۰ بودو منم آروم آروم  
راه افتادم سمت بازار یه حدود بیست  
دقیقه طول کشید تا رسیدم به ورودی

بازار در طول مسیر هی باخودم  
میگفتمم بابا منو چه به فروشندگی آخه  
من یه پسر خجالتی و کم رو ام!! تازه من  
اصلا عطر شناس خوبیم نیستم یکی  
دوبار میخواستم برگردم اما هم شوق  
ذوق مامانو نگارو بابا هم که محسن این  
وسط خراب میشد

خلاصه رسیدم جلوی در مغازه، اما مغازه  
بسته بود سهیل هنوز نیومده بود ساعت  
دیگه نزدیک ۹ بود، یواش یواش همه  
مغازه‌ها بازه شدن اما خبری از سهیل نبود  
خسته شدم از بس واستادم اونجا به



خودم گفتم میرم یه چرخی میزنم باز  
میام

هنوز یکی دو قدم از مغازه دور نشده  
بودم که دیدم سهیل داره از روبرو  
میاد، برگشتمو جلوی در مغازه واستادم  
سهیل اومدو رسید به مغازه  
سلام کردم، سهیلم جواب داد وگفت  
سلااام آقا نوید خوبی؟؟ معطل که  
نشدی؟؟

گفتم نه زیاد شما گفتین ۹ بیا منم همون  
۹ اینجا بودم، سهیل گفت خوبه وقت  
شناسی خیلی خوبه، حالا یکم که بگذره

کلیدارو میدم به خودت که صبا معطل  
نشی، اوکی؟!

منم گفتم باشه ممنون،

سهیل مغازه رو باز کردو یه بسم الله

گفت وارد مغازه شد، منم پشت سرش

وارد مغازه شدم، برقارو روشن کردو یه

کیف کوچیک داشت اونم گذاشت یه

گوشه رو کرد به من و گفت، خب آقا نوید

آماده ای؟؟ منم با اشتیاق گفتم بله کاملاً

سهیل دوباره گفت، خب واسه روز اول

باید یه سری چیزارو بهت بگم و شما

باید اونارو رعایت کنی!

سهیل شروع کرد به گفتن یه سری  
مساعل که به قول خودش مهم بودن من  
باید رعایت میکردم  
اول اینکه نظافت مغازه به عهده شماست  
هر روز صبح جارو طی و با دستمال  
پارچه ای شیشه هارو تمیز میکنی  
دوم اینکه تو مغازه باید مودب باشی تا  
مشتریو جذب کنی شوخی بی مورد با  
دختر و زن مردم نمیکنی  
سوم اینکه خیلی با فروشنده های مغاز  
های دوروبر گرم نمیگیری و بهشون رو  
نمیدی چون اگه اینطور باشه هر روز هر

لحظه میان می‌گن داش نوید یکم اینجا  
عطر میزنی یکم اونجا ادکلن میزنی و  
ازین قبیل درخواستا، مفهومه؟؟  
منم گفتم بله حواسم هست!!

سهیل دوباره گفت، در نهایت سعی کن  
کارو زود یادگیری هم به نفع خودته هم  
من، سعی کن وقتی بامشتری حرف میزنم  
دقت کنی که چطور باهاش رفتار میکنم  
چطوری مجابش میکنم، تیز باش!!

منم گفتم چشم آقا سهیل!

سهیل گفت خيله خب يه سرى چيزا  
هست كه خود به خود يادميگيري منم باز

گوش زد میکنم، حالا فعلا برو این طی  
تمیز بشور و بیار که مغازه رو طی بکشی  
که الانه که دیگه مشتریا بیان!

طی و برداشتم رفتم سمت سرویس  
بهداشتی بازار، راستش اولین بار بود که  
میخواستم اینکارو انجام بدم هم خجالت  
میکشیدم هم اصلا بلد نبودم چطور باید  
بشورمش، به سرویس بهداشتی که

رسیدم دیدم چند نفر اونجا دارن طی  
هاشون میشورن، کنارشون واستادم و  
بادقت نگاه کردم که بینم چطور طی و  
میشورن خیلی کار سختی نبود یکی

دو نفر که شستن نوبت من شددد رفتم  
داخلو شیرو باز کردم و طی گرفتم زیر آب  
قشنگ که شستمش برداشتمو اومدم کنار  
و همون کاریو کردم که بقیه میکردن  
،کارم که تموم شد برگشتم مغازه..

سهیل داشت حساب و کتابای روز قبل  
انجام میداد،وقتی وارد شدم گفت اول  
جارو کن بعد طی بزن که لکه نیفته،  
منم جارو رو برداشتم مغازه رو جارو زدم  
بعدم طی کشیدمو بعدشم با دستمال  
شیشه هارو برق انداختم،وقتیکه تمیز

کاریا تموم شد سهیل منو صدا زدو گفت  
نوید بیا اینجا کارت دارم  
رفتم پیشش و گفتم بله بفرمایین،یه  
کاغذ دستش بود کاغذو داد به منو گفت  
ببین این اسم تمام عطرای توی مغازه اس  
با اسم لاتین و فارسی! کدوم زنونه اس  
کدوم مردونه اس کدوم گرمه کدومه  
سرده و ساخت چه کشوریه،به ترتیب  
همه رو نوشتم برات همه رو بخون هر  
وقتم بیکار میشی باز دوره کن که ملکه  
ذهنت بشه!

بعدگفت اینجارو ببین این شیشه  
مخصوصه پرکردن عطره اگه گفت  
۵تومنی ازین ۱۰تومنی ازین اینام باز  
قیمتاشو کنارش نوشتم اوکی؟؟  
گفتم حله حواسم هست،اونروز گذشتو  
کارم تو مغازه تموم شد اومدم خونه  
،ساعت ۱۰شب بود که رسیدم خونه نگار  
تو اتاقش بود مامان و بابا جلوی  
تلویزیون نشسته بودن سریال  
میدیدن،سلام کردم  
مامان و بابا برگشتن منو دیدن،مامانم  
بلند شداومد نزدیکم گفت سلام پسر



خوبی خسته نباشی!

منم گفتم ممنون خوبم فقط یکم خسته

ام

بابام تا اینو شنید گفت؛هنوز که روز اولته

بزار یه مدت بری بعد!

منم گفتم آره ولی یه مدت بیکار بودم

واسه همونه تازه از صبه یه لنگه پا

واستادم بخدا

مامان فاطمه خندیدو گفت عیب نداره

نوید جان عادت میکنی!!

(از زبان امید)

داستان و خوندم راستش داره برام جالب  
میشه بابا! نگار! شخصیتای که الان دیگه  
نیستن و من کنجکاو تر از قبل که بدونم  
چه اتفاقی برای نگار و پدر نوید افتاده  
که دیگه نیستن! یعنی مردن؟؟  
اما هیچ عکسی ازشون توخونه ندیدم که  
یه جورایی نشون بده اونا فوت  
کردن، مادر نویدم که ترجیح داد چیزی  
نگه، حالا منی که خودم رمان نویسم  
درگیر چالشهای داستان زندگی یه نفر  
دیگه شدم و باید منتظر بمونم تا ببینم

چی اتفاقی برایشون میفته، واقعا چقدر  
انتظار سختو درد ناکه!

بلند شدمو رفتم دفتر و دادم به نوید و

برگشتم که پیام بیرون اما جلوی در

واستادم و رو کردم به نوید گفتم!

منو ببخش واسه حرفای صبحم نباید

تورو تحت فشار میذاشتم از صمیم قلب

میخوام که منو ببخشی و قول میدم که

دیگه تکرار نکنم

نوید طبق معمول بدون هیچ اشاره ای

فقط زل زد به من!

منم یه لبخند کوتاه زدمو از اتاق اومدم  
بیرون..مادر نوید مشغول آشپزی برای  
ظهر بود،رفتم پیشش تا منو دید گفت  
خب چی شد به کجا رسیدی؟؟پیشرفتم  
داشته؟؟

در جوابش گفتم آره اما فعلا شرایط  
شروع کارشو تو مغازه نوشته و البته در  
مورد نگار و...تا گفتم نگار!!انگار برق  
وصل کردن بهش یه لرزش عجیبی به  
طوری که قابلمه از دستش افتادو همه  
برنجا ریخت روی زمین همونجا نشست  
رو زمین دستشم به لبه گاز گرفته بود

گفتم وای ببخشید اصلا نمیخواستم  
ناراحتتون کنم واقعا معذرت میخوام!  
فاطمه خانوم گفت نه پسرم تقصیر تو  
نیست خودم ازت خواستم، الان یه چیز  
دیگه درست میکنم میخوریم،  
گفتم فدای سرتون خودتون خوبین؟؟  
گفت آره خوبم، چیزی نیس شما برین تو  
اتاق خودم صداتون میکنم واسه  
نهار، گفتم باشه خیلی ممنون

توی اتاق بودم تو فکر و خیال که چرا  
مادر نوید بعد از شنیدن اسم نگار به اون  
حال افتاد که صدای در اومد، مادر نوید  
بود صدام زد برم نهار بخورم، بلند شدم  
رفتم بیرون و رفتم تو آشپزخونه دستامو  
نشستم و اومدم نشستم سر سفره، بنده  
خدا مجبور شد دوباره غذا بپزه!  
خودشم اومد و ماهی تابه رو گذاشت کنار  
سفره یه مقدار سیب زمینی سرخ کرده  
بود. نهار نویدم برد تو اتاق و برگشت  
نشست سر سفره، من هنوز لب به غذا  
نزده بودم تا دید من هیچی نخوردم

گفت، ببخش مادر حتما دوستداری که  
نخوردی!!

به خودم او مدمو گفتم این چه حرفیه  
برعکس عاشق سیب زمینی سرخ کرده  
ام.. گفت پس چرا نمیخوری؟؟

گفتم راستش بد جور فکرم درگیره! بهم  
گفت درگیر چی مادر؟؟

گفتم نمیخوام دوباره شروع کنم دوباره  
باز حالتون بد میشه اما همین مساعل که  
برای شما و نوید اتفاق افتاده، کنجکاو  
شدم حسابی!!

فاطمه خانوم یه لبخند زدو گفت،نگران  
نباش خوبم!به هر حال هرکسی توی  
زندگیش مشکلات خاص خودشو  
داره،صبر داشته باش!!

یه عمر تونوشتیو بقیه خوندن حالا بزار  
نوید بنویسه و تو بخون این اتفاقاتم بزار  
به حساب پستی بلندیای داستان!!  
به خودم گفتم وای عجب جمله  
هایی،راس میگه واقعا!!

نهار که تموم شد به کمک هم ظرفارو  
جمع کردیم بعد فاطمه خانم رفت ظرف  
غذای نویدم آورد و رفت تو آشپزخونه و



مشغول شستن ظرفا شد، کنار اوپن  
آشپزخونه واستاده بودم و به مادر نوید  
گفتم ببخشید فاطمه خانوم یکی دوتا  
عرض داشتم!

نگام کردو گفت بگو مادر!!؟  
دست کردم جیبمو یه مقدار پول  
درآوردمو گذاشتم روی اوپن، مادر نوید  
گفت ایناچیه؟

گفتم پوله دیگه!!؟  
گفت میدونم پوله!! پول برای چی؟! بهش  
گفتم راستش معلوم نیس کار من اینجا

چقدر طول بکشه پس اینا باشه پیش  
شما بلاخره زندگی خرج داره  
دوباره نگام کردو گفتم، نه مادر لازم  
نیست بردار بزار جیبت لازمت میشه، تو  
حرفش اومدمو گفتم نه اگه قبول نکنین  
میرم یه مسافر خونه ای جایی!!  
نگاهم کردو باز گفتم چی بگم پسرم باشه  
واقعا لازم نیست تو اینجا مهمونی ولی  
اگه اینطور میخوای باشه، بعد ادامه داد  
خب دومیش؟؟

گفتم آها راستی اون بازاری که نوید  
میرفت، کجاست هنوزم هست؟ اون مغازه

چی؟؟

جواب داد بازار که هست اما اینکه اون

مغازه هنوزم عطر فروشی باشه

نمیدونم!!! چطور؟ نکنه میخوای بری

اونجا؟!

گفتم آره اگه بشه!! تا وقتی نوید یکی

دو صفحه دیگه بنویسه منم برم یه دوری

بزنم

فاطمه خانوم گفت فکر بدی نیست..

این چهارراهو که بلدی؟؟ گفتم آره!! گفت

خب سر همون چهارراه بگو بازار

فردوسی میخوام برم دوتومن میگیرن

میبرن

گفتم پس مغازه چی؟؟

گفت وارد بازار که شدی همکف لاین

سمت راست مغازه سوم!!

پایان

پایان فصل دوم

نادیا فصل سوم

لباسمو پوشیدمو از خونه زدم بیرون

همینطور که مادر نوید گفت سوار تاکسی

شدمو اومدم دقیقا جلوی بازار پیاده  
شدم یه نگاه به سر درش انداختم، روش  
نوشته بود

بازار بزرگ فردوسی  
وارد بازار شدم طبقه همکف لاین سمت  
راست مغازه سوم آره درست اومده بودم  
اما اینجا دیگه عطر فروشی نبود یه  
مغازه پوشاک مردانه فروشی بود، رفتم

داخل سلام کردم گفتم ببخشید من یه  
چنتا سوال دارم،

فروشنده ای که توی مغازه بود بهم  
گفت، سلام خیلی خوش اومدین در  
خدمتم!!

گفتم ببخشید شما چند سال اینجا  
یعنی چندساله اینجا مغازه پوشاک  
فروشی شده؟!!

یکم تعجب کردو گفت چندسالی میشه  
چطور؟؟؟

گفتم راستش مفصله میدونین قبلا کی  
اینجا بوده؟؟؟

اونم گفت نه والا وقتی من اومدم خالی  
بود،اما ازین همسایه ها پرسین احتمالا  
خبردارن بعضیاشون ده ساله اینجان  
گفتم جدی کدومشون؟؟  
گفت دنبالم بیاین تا ببرمتون پیشش!!راه  
افتادو منم دنبالش رفتم رفت دوتا مغازه  
اونطرف ترو رفت داخل،سلام کرد و گفت  
آقا مرتضی ایشون اومدن یه مقدار  
اطلاعات میخوان منم گفتم شما باز  
قدیمی تری!  
یه نگاهی کردو گفت ایشون؟؟

منم گفتم بله ممنون میشم اگه کمک  
کنین البته خیلی وقتتون و نمیگیرم  
مرتضی ام گفت،،مشکلی نیست بفرمایین  
بشینین خوشحال میشم کمکتون کنم،  
بعد اون فروشنده از من و مرتضی  
خدافضی کرد و رفت

مرتضی گفت خب بفرمایین  
منم گفتم حدود ده سال قبل اینجا به  
عطر فروشی بود شما میشناسینش!!؟  
عطر فروشی؟؟؟عطر فروشی؟؟سهیل و  
میگین؟؟؟



گفتم آره چقدر میشناسیش الان  
کجاست

بهم گفت الانو که دقیق نمدونم تقریبا سه  
سالی میشه ازش بیخبرم

بد شد سهیل یه فروشنده داشت، اونو  
چی؟؟ اونم میشناسی؟؟

نویدو میگین؟ گفتم آره میشناسی؟؟  
گفت آره اتفاقا تا حدی باهم رفیق  
بودیم!!

گفتم جدی؟؟ الان چی؟ میدونی کجاس؟؟  
گفت نه والا ازاون خیلی وقته خبر  
ندارم!!

گفتم حدوداً ۶ سال میشه!! مگه نه!!  
تعجب کردوگفت؛ درسته همین حول  
وحوشه ولی شما از کجا میدونی؟!  
گفتم والا ماجراش خیلی مفصله، در واقع  
سوالاتی من بیشتر درمورد نویده، بیشتر  
ازش بگوو، فقط عیب نداره صداتو ضبط  
کنم!!؟

ضبط برای چی؟؟! چیزی شده؟؟ گفتم  
نگران نباش من نویسنده ام برای این  
ضبط میکنم که از یادم نره  
گفت جدی نویسنده این؟ خب اینجا  
چیکار میکنین؟ جواب دادم گفتم که

مفصله شما به سوالات ج بده بعد منم

میگم کل ماجرا رو، قبوله؟؟

گفت باشه عیبی نداره گوشو گذاشتم

روی ضبط صدا، و شروع کردم به سوال

پرسیدن،، خب بگو نوید چقد میشناسی؟

مرتضی بایکم استرس جواب داد، راستش

چیزای زیادی یادم نمیاد چون ازین موقع

حدودا ده سال میگذره، اما یادمه روزای

اولی که اومده بود پسر خجالتی بود

سرش تو کار خودش بود با کسیم کاری

نداشت اما هرچه گذشت باهم آشنا

شدیمو آروم آروم باهم دوست شدیم

نویدم آروم آروم داشت عوض میشد، اون  
پس خجالتی روزای اول شده بود یه پسر  
پرسرزبون شیطون، ولی اخلاقش خوب  
بود اهل کلکو شيله پيله نبود حداقل با ما  
نبود، اما نمیدونم چیشد که اون اتفاقا  
افتاد و یهویی گذاشت رفت..

گفتم کدوم اتفاق؟؟

گفت کسی چیزی نمیدونه واقعا!

میدونی نوید عوض شده بود حرفم

پشت سرش زیاد، راست یادروغشو من

نمیدونم اما میگفتن با نصف دخترای این

بازار دوسته؟! یه جور شده بود که دیگه

رد خور نداشت دختر بره تو مغازه او با  
نوید دوست نشه، خیلی بد شده بود  
آدمای ناباب دورشو گرفته بودن کارش  
شده بود همین، خب خدایشش هم  
خوشتیپ بود هم خوشکل و خوش  
قیافه باشگاه بدنسازیم میرفت، اصلا  
انگار مهره ی مار داشت، تو کل این بازار  
آوازه اش پیچیده بود همه میشناختنش  
گفتم سهیل چی کارش نداشت؟؟  
مرتضی گفت اوایل گیر میداد اما وقتی  
دید فروش مغازه اش چندبرابر شده  
دیگه کارش نداشت، یه جورایی مغازه رو

داده بود به نوید فقط میومد پولاً رو  
میگرفت میرفت، تو همون سه سالی که  
نوید براش کار میکرد زندگیش ازین رو  
به اون رو شد کلاً بارشو بست  
خب نوید چی شد آخر؟!!

دیگه واقعا خیلی نمیدونم فقط میدونم  
درگیر ماجرای شدو گذاشت رفت، چه  
ماجرایی؟؟ مرتضی گفت والا بخدا دقیق  
نمیدونم اما انگار عاشق یه دختر یمنی  
شده بود بعدم دختره ولش کرد و رفت  
نویدم دیگه تاب نیاورد و گذاشت رفت!!  
گفتم دختر یمنی!؟؟

مرتضی گفت دقیق نمیدونم کجایی بود  
ولی فک کنم یمنی بود اینم بگم این  
حرفایی بود که اونموقع میگفتن واقعا  
نمیدونم چقدرش درسته چقدرش غلط!!  
گفتم واقعا ممنون، کمک خیلی زیادی  
کردی به من و نوید!!  
مرتضی گفت نوید!! چرا نوید نوید کجاس  
مگه؟ قرار شد بگی؟!  
گفتم میگم اما باید بین خودمون  
بمونه، اونم قسم خورد که نگه به  
کسی، منم بهش گفتم من یه نویسنده مو  
دارم قصه زندگی نویدو مینویسم، کسی

فعلا نمیدونه چه اتفاقی برایش افتاده اما  
هرچی که بوده باعث شده که الان نوید  
حدودا ۵ساله نتونه حرف بزنه،،دچار یه  
جور شوک شده!!

از مرتضی خداحافظی کردم و از بازار زدم  
بیرون، حال عجیبی داشتم هزاران هزار  
سوال بی جواب نوید نگار پدر نوید دختر  
یمنی اینا پیشدن!! مغزم داشت منفجر  
میشد تو عمرم توی یه همچین تنگنایی  
قرار نگرفته بودم،،مسیر برگشتو تا  
حدودی بلد بودم هندزفری گذاشتم تو  
گوشمو یه موزیک آروم پخش کردم و راه



افتادم سمت خونه، حدودا بیست دقیقه  
طول کشید تا رسیدم خونه، ساعت  
نزدیکای ۶ بود داخل کوچه بودم که  
ریحانه رو دیدم، تا منو دید و ایستاد  
نزدیکش شدم سلام کردم جوابمو دادو  
سریع رفت، واه! چرا اینجوری کرد یه  
سلام کردم!!

در باز بود وارد حیاط شدم و از پله ها  
رفتم بالا کفشامو در آوردمو رفتم  
داخل، مادر نوید داشت گوشه حال نماز  
میخوند رفتم یه گوشه نزدیکش نشستم  
صبر کردم تا نمازش تموم شد، سلامی

کردمو گفتم قبول باشه من دعا کنین!!  
گفت من کیم که دعا کنم چرا خودت  
باخدا حرف نمیزنی!! گفتم ما خیلی وقته  
قلبمون سنگ شده،،گفت هرگز اینو نگوو  
قلب انسان هرگز سنگ نمیشه کافیه گردو  
غبار روشو پاک کنی،اونوقت میبینی که  
سنگ نیستف،گفتم شاید حق باشما  
باشه،،بهم گفت خب مادر بگوبینم چکار  
کردی؟؟موفق شدی!!؟

گفتم هم آره هم نه!گفت چطور؟گفتم  
اون مغازه دیگه اونجا نبود اما یه نفر و  
دیدم که نوید و میشناخت،خب چی

میگفت،،گفتم حالا باشه بعد بهتون میگم  
بزارین من فعلا یه سری به نوید  
بزنم،،گفت باشه مادر برو منم آروم آروم  
فکر شام کنم،،بلند شدمو رفتم سمت اتاق  
نوید،در کامل بسته نبود آروم در و  
بازکردمو رفتم داخل دیدم نوید خوابه  
دفترو برداشتمو اومدم بیرون داخلشو  
نگاه کردم دیدم اینبار چهار یا پنج صفحه  
میشه،رفتم تو اتاق خودم و دفترو باز  
کردم شروع کردم به خواندن..

قصه نوید

دیگه ازون روز به بعد کارم شده بود  
همین صبا راس ساعت ۹ مغازه تا ده شب  
این وسطم هر روز چیزای جدید یاد  
میگرفتم از سهیل از حرف زدنش با  
مشتریای مختلف اینکه باکی چجوری  
حرف بزنی خودش یه جور هنره، شوخی  
میکرد اما توهین نه، یه کاری میکرد که  
هم عطر و میفروخت هم مشتری راضیو  
خندون از مغازه میرفت بیرون، روزای  
اول خیلی سخت بود اسم عطرا رو  
نمیدونستم نمیتونستم مشتری و قانع  
کنم، ارتباط برقرار کردن با جنس مخالف

برام سخت بود چون واقعا تاحالا با دختر  
حرف نزده بودم تنها دختری که باهاش  
حرف زده بودم نگار خودمون بود که  
اونم بیشتر خلاصه میشد تو جنگ و  
دعواهای خواهربرادری!!

اما هرچی میرفتم جلو بهتر میشدم با  
همسایه ها آشنا میشدم عطرارو  
میشناختم و این خودش به من انگیزه  
بیشتری میداد برای اینکه بتونم بهتر با  
جنس مخالف رابطه برقرار کنم رفتم به  
کتاب خریدم و اونو میخوندم تا بهتر  
بتونم ارتباط برقرار کنم،یه مدت که

گذشت واقعا تاثیر خودشو گذاشت و من  
داشتم تغییر میکردم اینو خودم حس  
میکردم،وقتی یه دختر وارد مغازه میشد  
کلی باهاش حرف میزدمو بهش عطرو  
ادکلن میفروختم کم کم یادگرفتم بیشتر  
به خودم برسیم مدل مو باشگاه بدنسازی  
و چیزایی که دخترا بهش توجه میکردن  
و واسشون مهم بود،اینو دیگه همه  
فهمیده بودن که من دیگه اون نوید  
روزای اول نیستم،سهیل هر از گاهی بهم  
گیر میداد اما پول براش مهم تر بود یه  
جوری شده بود که مغازه رو داده بود

دست منو خودش کمتر میومد مغازه، اما  
مسیر زندگی من از امروز بود که عوض  
شد!!

اونروز تو مغازه تنها بودم بازارم خلوت  
بود اکثرا مغازه‌ها یا بسته بودن یا نهار  
میخوردن منم داشتم دور بر مغازه رو  
مرتب میکردم که یه دفعه یه دختر ۱۶ یا  
۱۷ ساله وارد مغازه شد!!

سلام کردو منم گفتم سلام خیلی خوش  
اومدین گفت خیلی ممنون منم گفتم  
میتونم کمکتون کنم؟! گفت بله یه عطر  
میخواستم گفتم بله در خدمتم هر عطری

بخواین براتون میارم، چه مارکی  
میخواین!؟

گفت راستش مارکارو خیلی نمیشناسم!!  
منم چنتا مارک معروفو بهش معرفی  
کردم

تام فورد، فرومونس، آونتوس، شانل،  
پاکو، باس، کولواتر؛ یا بلو؛

هرکدومو بخواین میارم براتون بعدم  
یکی دوتا شو آوردم تست کنه یکم من و  
من کرد!! انگار اضطراب داشت، یکی دوتا  
پسر از جلوی مغازه رد شدن بعد سریع رو  
شو برگردوند که اونا نبیننش! فهمیدم



جریان چیه!! عطرارو جمع کردم!! گفت  
چیکار میکنین؟؟ میخوام خرید کنم!! گفتم  
شما برا خرید نیومدی اومدی قایم شی  
که نبیننت!!

گفت چی میگی من میخوام عطر بخرم!!  
گفتم آها یعنی این دوتا پسری که الان رد  
شدن روتو برگردونی که نبیننت، دنبال تو  
نبودن!! گفت کدوم پسر نه معلومه که نه!!  
بهش گفتم باشه پس اشکال نداره اگه من  
صداشون کنم دیگه!! گفت نه براچی؟!  
گفتم برای اینکه بگم اینجایی!! گفت خب  
صداشون کن گفتم باشه اومدم جلوی در

و گفتم آقا باشمام!!؟ که یهو گفت نه  
تورو خدا اینکارو نکن باشه راس میگی  
داشتم ازشون فرار میکردم اصلا عطر  
نمیخوام خواهش میکنم نزار بیان اینجا!!  
گفتم چیشد تو که گفتی نه من عطر  
میخوام!! گفت ببخشید!! گفتم اونا کین!!  
گفت نمیدونم من خودم فروشنده ام  
اینجا طبقه بالا چندروزه میان تو مغازه  
به بهانه های مختلف!! مزاحم میشن  
الانم دنبالمن.. گفتم خيله خب بيا برو اون  
کنار بشين تا برن بعد برو!

یکم اونجا نشست!! ازم پرسید اونا

رفتن؟؟؟

منم گفتم از اولم نبودن که حالا بخوان

برن!!

تعجب کردو گفت یعنی چی پس تو کیو

صدا زدی!!؟ گفتم اولاً تو نه شماااا!! دوما

هیشکی!! کسی اونجا نبود منم الکی

گفتم!

عصبانی شد و گفت واقعا که من ده

دقیقه اینجا از استرس دارم میمیرم تو

میگی هیشکی نبود الکی گفتم!! خندیدمو

گفتم مگه تو الکی نمیخواستی عطر

بخری!! من این همه تبلیغ کردم عطر  
آوردم همش الکی بود دیگه مگه نه!!  
اونم گفت اولاً تو نه شمااا!! دوما!! تو  
دیگه کی هستی!! منم گفتم تو نه شماا!!  
بعد دوتا ایمون خندیدیم!! بهم گفت کاری  
نداری من دیگه برم گفتم یه چایی دیگ  
میخوردی!! گفت ای بچه پررو باشه دارم  
برات! بهش گفتم من نویدم از آشنائیت  
خوشحال شدم هیجان انگیز بود!! گفت  
منم سارام من خوشبختم برای من  
ترسناک بود!! گفتم خوشحال میشم وقت  
کردی یه سری به من بزنی!! گفت وقت

کردم باشه!! خندیدمو گفتم از خداتم  
باشه دوباره خندیدیم بعد گفت داری به  
من پیشنهاد دوستی میدی دیگه!! گفتم پ  
ن پ پیشنهاد دشمنی میدم!! دوباره گفت  
خیلی بچه پررویی!! باشه به پیشنهادت  
فکر میکنم!! خندید و رفت.. پشت سرش  
تا جلوی در رفتم دور که شد برگشت نگاه  
کرد یه دست تکون داد و رفت!!  
این خودش شروع دوران جدیدی در  
زندگی من بود، شروع دوران ارتباط با  
جنس مخالف در قالب دوستی، دورانی که

من تا امروز هرگز هرگز تجربه نکرده  
بودم

اونشب یه حس دیگه داشتم مدام لحظه  
هایی که سارا تو مغازه بود و تو ذهنم  
مرور میکردم لحن حرف زدنش خندهای  
شیطونیش و رنگ چشماش، انگار اینو  
بقیه خانواده ام حس میکردن، چون هر  
چند دقیقه یبار ازم میپرسیدن چته  
امشب شنگولی!! اتفاقی افتاده!! منم طفره  
میرفتم میگفتم نه بابا چه اتفاقی، بده  
شارژم!! انگار به طعنه گفت بد نیست فقط  
انقد که تو شارژی میترسم بسوزی!!

گفتم تا چشت درآد!!

مامان گفت اوووو شروع نکنین باز

خروس جنگی نشین

منم گفتم برو بابا نخواستم اصلا میرم

اتاق، بلند شدمو رفتم تو اتاقو گرفتم

تخت خوابیدم به امید اینکه فردا بازم

سارا بیادو بینمش!!

صبح بلند شدم و به خودم رسیدمو

صبحونه رو خوردمو رفتم مغازه؛مغازه

رو باز کردم و طبق روال هرروز جارو طی

دستمال!! تموم که شد یکم مغازه رو جمع

جور کردم و نشستم منتظر که مشتری

بیاد سرم شلوغ شده بود چنتا مشتری  
اومدن عطر خریدن رفتن یکی دو تام  
اومدن کارت مغازه رو گرفتن رفتن!!  
هرچی به ظهر نزدیک میشد من استرسم  
بیشتر میشد یعنی میاد!! اگه نیاد!! نکنه سر  
به سرم گذاشته!! بعد خودم جواب  
خودمو میدادم!! به خودم میگفتم ای بابا  
اونکه جواب نداد به خنده گفت باید فکر  
کنم!! از کجا معلوم بیاد!! حالا نیومدم  
نیومد، چیزی که زیاده دختر!!  
خلاصه با همین فکر صبحم  
ظهر شد، تقریبا همون ساعتی بود که



دیروز اومد، اما امروز خبری نشد، بلند  
شدم رفتم جلوی در، بازار خلوت خلوت  
همه رفته بودن نهار تکوتوک تو بازار  
پرسه میزدن!!

یکم واستادم نیومد گفتم ۵ دقیقه دیگه  
وامیستم اگه اومد که خب اگه نه کلا  
بیخیالش میشم! از پنج دقیقه چهار دقیقه  
اش رفت.. اما نه خبری نشد سی ثانیه  
دیگه ام گذشت نیومد میخواستم برگردم  
تو مغازه که دیدم از وسطای راهرو یکی  
داره میاد، آره خودش بود!!

دست پام جمع کردم و رفتم تو مغازه که  
بیاد تو مغازه و بقیه نبینن!!  
حواسم به در بود آروم اومد تا جلوی  
مغازه بلند شدم وقتی میاد آماده باشم  
اماااااا...

(از زبان امید)

داستانو خوندم و اای چرا اینجا تموم کرد  
یعنی چه اتفاقی افتاد!!

در کل هر چقدر تو دل داستان نوید فرو  
میرم برام جذاب تر میشه و دوسدارم  
همچنان ادامه بدم تا بلاخره پایانشو  
ببینم، با صدای در اتاق به خودم

اومدم، ماو در نوید بود، آقا امید بیا شام  
مادر..

گفتم چشم بلند شدم رفتم بیرونو دفتر و  
بردم تو اتاق نویدو گذاشتم

سرجاش، نوید بیدار بود بهش گفتم وای  
عجب داستانی بود نوید خیلی تا اینجا

خوب پیش رفتی!! ادامه بده همینجوری

ادامه بده، بازم همون رفتار!! فقط نگاه!!

اومدم بیرون دیدم فاطمه خانم سفره رو

پهن کرده به به عجب بویی، بوی قورمه

سبزی وحشتناک فشارو گرفته بود علاوه

بر اون چه سفره ای، ماست سالاد سبزی  
،اشتهات و دوبرابر میکرد!!  
شامو واسم کشید و منم با ولع شروع  
کردم به خوردن شام یه جوری غذا  
میخوردم که انگار تو عمرم غذا نخوردم!  
مادر نوید با تعجب منو نگاه میکرد، قبل  
اینکه چیزی بگه خودم اعتراف کردم که  
خیلی وقته همچین غذای خوشمزه ای  
نخوردم!! بنده خدا یه خنده ای از ته دل  
کرد و گفت نوش جونت مادر، خلاصه که  
عجب شامی بود دلم نمیخواست تموم  
شه اما خودمم دیگه جا نداشتم بلاجبار

از سر سفره بلند شدمو از مادر نویدم  
تشکر کردم، ظرف غذای خدومو جمع  
کردمو رفتم تو حیاط یکم قدم زدم هوای  
خوبی بود یه نیم ساعتی توی حیاط  
بودم میخواستم پیام داخل که فاطمه  
خانم با سینی چایی و یه مقدار میوه  
اومد تو حیاط یه زیر اندازم آورده  
بود، زیرنداز و گرفتمو پهن کردم بعد  
دوتایی نشستیم تو حیاط، دوتا چایی  
ریخت یکی واسه من یکیم برای  
خودش، چاییو داد دستم، بعدم گفت خب

مادر چه خبر امروز چطور بود نوید تا  
کجا پیش رفته تو بازار چه اتفاقی افتاد..

بهش گفتم در مورد بازار فعلا نمیتونم  
حرفی بزنم چون از صحت حرفایی که  
بهم گفتن مطمئن نیسن در حد حدس  
وگمانه..

در مورد نویدم باید بگم روز به روز داره  
بهرتر میشه سرعت دستش رفته بالا..به  
نظرم الان اشتیاق خودشم زیاد شده  
مادر نوید گفت تا کجا نوشته

گفتم در مورد شرایطش تو بازار والبته  
شروع اولین رابطه اش با دختری به اسم

سارا!!

با تعجب گفت سارا؟؟؟

گفتم آره سارا چطور مگه؟

میشناسینش؟؟؟

شناختین؟! گفت اونطوری نه ولی یادمه

همون موقعها چنباری اسمشو شنیده

بودم!

فعلا تا همینجا نوشته آخرشب باز میرم

ببینم چی نوشته..

چایو میوه رو خوردیمو بلند شدیم من

رفتم داخل اما مادر نوید هنوز اونجا بود

رفتم داخل اتاق کتاب مباحثی شروع

کردم به نوشتن تقریبا تا نصفه هاش  
نوشته بودم احتمالا یکی دوهفته دیگه  
کارداشت..

یکم که نوشتم خسته شدم،یه جورایی  
ذهنم دیگه نمیکشید از یه طرف ماجرای  
نوید از یه طرف حرفایی که مرتضی  
گفت..ذهنم به اندازه کافی درگیر بود  
دیگه واقعا توان تمرکز روی یه قصه دیگه  
رو نداشتم،اما چاره ای نبود!!

گوشیمو برداشتمو یه زنگ به مادرم زدمو  
یکم باهاش حرف زدمو حالو احوال همه  
رو پرسیدم بابا، امین، مینا،،مامان گفت



حال همه خوبه تو اوضات خوبه؟؟ گفتم  
آرا به جاهای خوبی رسیدم  
خدا رو شکر،، مادرم گفت خب  
خدا رو شکر مادر تو خوب باشی منم  
خوبم پدرتو خواهرتو برادرتو خوبن، گفتم  
ممنون ماما دیگه با من کار نداری؟؟ باید  
برم.. گفت نه پسرم مواظب خودت باش!!  
قطع کردم و بلند شدم از اتاق رفتم بیرون  
و رفتم تو اتاق نوید، دیدم داره مینویسه  
تا من دید دست از نوشتن برداشت!! گفتم  
نه بنویس من منتظر میشینم تموم که  
شد میبرمش، اما بازم فقط نگاهم کرد و

منم فهمیدم که یعنی تمومه،،دفتر و  
برداشتم اما به جاش یه دفتر دیگه بهش  
دادم که تاوقتی من میخونم اونم باز  
بنویسه..

پایان فصل سوم

نادیا فصل چهارم

اومدم توی اتاق دفتر و باز کردم و دیدم  
سه صفحه دیگه نوشته تقریبا دفعه قبل  
تا اونجا نوشته بود که سارا تا جلوی  
مغازه اومد امااااا،،

قصه نوید

امااا نیومد تو مغازه و از جلوی مغازه رد  
شد انگار یه سطل آب سرد ریختن رو  
سرم!!

اومدم جلوی در دیدم داره میره اصلا  
انگار نه انگار! داشتم نگاهش میگردم که  
گوشیشو گرفت کنار صورتش، داشت به  
یکی زنگ میزد، یهووو گوشه مغازه زنگ  
خورد، مونده بودم چیکار کنم سارا داره  
میره ازینورم گوشه مغازه زنگ  
میخوره، بیخیال سارا شدمو گوشه  
برداشتمو تا اومدم حرف بزنم دیدم

صدای خنده یه دختر میاد!! آره صدای  
سارا بود! گفتم بفرمایین!؟ با خنده گفت  
چیشدد داشتی از حال میرفتی!! منتظر  
من بودی مگه نه!! گفتم شمااا!!؟؟ گفت برو  
بچه پررو خودتم میدونی من کیم بسه  
بازی در نیاررر!!، گفتم حالا که چی!! گفت  
هیچی به پیشنهادات فکر کردم، گفتم  
خب!!؟ گفت طبقه بالا تو کافی شاپ  
منتظرتم!! گفتم جدی میگی!؟ گفت  
امتحانش مجانیه!! گفتم سر به سرم  
نزاریا!! گفت میله خودته منتظرم  
خواستی بیا نخواستیم هیچی!

گفتم باشه الان میام..

نمیدونستم برم نرم سرکاری نباشه آبروم  
تو کل بازار بره!! ولش کن نمیرم!! باز گفتم  
اگه نرم و اومده باشی چی!! این فرصت  
از دست میدم!! میرم هرچه بادا باد!! مغازه  
رو بستمو با آسانسور رفتم طبقه بالا از  
آسانسو اومدم بیرون راه افتادم سمت  
کافی شاپ نزدیک که شدم دیدم آره  
واقعا تو کافی شاپ نشسته! منتظر  
منه، رفتم داخلو رفتم سمتش! جلوش  
واستادم گفتم سلام، سلام کردو خندیدو

گفت؛ حالا دیدی هستم!! گفتم آره  
هستی، خوبه که هستی!!

اونروز کلی اونجا باهم حرف زدیم، سارا  
از خودش گفت ازینکه چرا تو این سن  
درس و مدرسه رو ول کرده و چسبیده به  
فروشنده‌گی از مشکلات خانوادگی از پدر  
و برادرش از رابطه قبلیش و خیلی  
چیزای دیگه!! منم از خودم گفتم ازینکه  
اولین باره با دختر سر یه میز نشستم و  
خیلی چیزا!! بعد ازینکه حرفامون تموم  
شد سارا گفت بریم دیگه من برگردم  
مغازه تا زنگ نزده منم گفتم آره بریم، بلند

شدمو رفتهم قهو هارو حساب کردم و از  
کافیشاپ زدیم بیرون اومدیم تا آسانسور  
وارد آسانسور شدیم دکمه همکف زدم اما  
سارا گفت من مثبت یک پیاده  
میشم، رسیدیم به مثبت یک و خدافظی  
کردیم رفت منم رفتهم مغازه..  
تاشب قبل اینکه برم خونه یکی دوبار به  
بهانه های مختلف رفتهم از جلوی مغازه  
شون رد شدم سارا تو یه مانتو فروشی  
کار میکرد، شب که شد رفتهم خونه شام  
خوردمو رفتهم تو اتاق، داشتم با گوشی

بازی میکردم که یه اس ام اس اومد آره  
خود سارا بود

شروع کردیم به اس ام اس بازی تا  
ساعت دو طول کشید آخرش گفتم بسه  
سارا فردا تو بازار میبینمت!! بخوابیم که  
فردا چرت نزنیم!! اونم قبول کردو شب  
بخیر گفتیمو خوابیدیم..

صبح نمیتونستم پاشم انقد که خوابم  
میومد اما هرطور که بود بلند شدم رفتم  
مغازه.. اونروزم با سارا رفتیم بیرون و  
حرف زدیم باز برگشتیم مغازه، بازم تا



شب به هم زنگ میزدیم با بهونه بی  
بهونه، به هر بهونه ای!!!

اونروزم شب شد و دوباره شب باز تا  
حول و حوش دو بیدار بودیم..  
یه مدت بود که اصلا کارمون شده بود  
همین بازار بیرون تلفن اس ام اس  
آخرشب!!

نزدیک دوماه بود باهم رابطه داشتیم من  
به سارا وابسته شده بودم اما اینو از  
طرف سارا حس نمیکردم، حداقل اندازه  
من نبود، و این منو آزار میداد چندروزی  
بود برای بیرون اومدن بهونه میاورد یا

زنگ میزدم ج نمیداد یا جواب اس ام اس  
منو دیر میداد وقتیم میپرسیدم بهونه  
میاورد که کار دارم نمیرسم و ازین  
حرفا، اما میدونستم که همش بهونه  
اس، یه جورایی حس میکردم داره منو  
بازی میده تا سرد شمو بیخیالش شم، اما  
من دوسش داشتمو نمیخواستم از دستش  
بدم!

یه مدت همینطوری گذشت بعضی روزا  
خودش زنگ میزد که بریم بیرون اما  
بعضی وقتام همه جور بهونه ای میاورد  
که نیاد بیرون!!

یه روز حال خوش نبود بخاطر همین  
دیرتر رفتم مغازه داشتم پیاده میرفتم  
سمت مغازه که یه دفعه سارارو دیدم  
خوشحال شدم میخواستم برم جلووو که  
دیدم یه پسره از یه ماشین پیاده شد و  
اومد دستشو گرفت!!وووای چیزیه که  
باچشمای خودم دیدم باورم نمیشد!!اما  
واقعیت داشت..

اونا تو خیابون قدم میزدنو منم مته  
دیوونه ها پشت سرشون راه افتادم اون  
روز یه چیزی تو جود من داشت نابود  
میشد..اونم عشق بود احساس بود!جلوی

چشمم کسی که دوست داشتم دست تو  
دست یه غریبه داشت قدم میزد..

سرجام واستادم برگشتمو رفتم مغازه..تو  
خودم بودم حوصله مشتریو نداشتم،غرق  
شده بودم تو کینه و نفرت..

شمارشو از گوشیم پاک کردم و قسم  
خوردم دیگه عمرا تحت هیچ شرایطی نه  
زنگ میزنم نه پ میدم..

اما اتفاقی که بعد ازون افتاد این بود که  
واسه آروم کردن خودم هرروز بایه دختر  
دوست میشدم آره واقعا یه همچین آدمی  
شده بودم نمیدونم چرا اما نترس و

جسور شده بودم به هیشکی رحم  
نمیکردم هر دختری که وارد مغازه میشد  
قطعا باید با من دوست میشد! به جرأت  
میگم به حدی از اعتماد به نفس رسیده  
بودم که از ار دهنها دختری که وارد مغازه  
میشد قطعا مخ هشتاشونو میزدم نه  
برای عشق و رابطه نه!! فقط برای  
سرگرمی..

گوشیم پر شده بود از شماره او اسمای  
دختر با خیلی از دخترای بازار دوست  
بودم، نمیدونم چرا اما هر دختری که وارد  
مغازه میشد با حرفام هیبنوتیزمش

میکردم شمارشو میگرفتم کلی عطر  
ادکلن بهش میفروختمو میرفت..  
یه روز سارا اومد مغازه! سلام کرد، بی  
اعتنا بهش گفتم بفرمایین!!؟  
گفت دیگه منو نمیشناسی!!؟  
گفتم از اولم نشناختمت اگه چیزی  
میخوای بگو اگر نه که بفرمایین من کار  
دارم..

بهم گفت این بود عشقت؟! نه جواب تلفن  
میدی نه پ!! من برات غریبه شدم!!  
خبرشو دارم با چنتا از دخترای بازار

دوستی!! گفتم؛ خب مبارکت باشه برو اینم  
به افتخارات اضافه کن!!

گفت چی میگی!! گفتم هیچی! اما اینو  
بدون دلیل اینکه امروز من و تو به اینجا  
رسیدیم خود تویی!!

با تعجب گفت من؟؟ گفتم آره تو خود  
خود خود تو، میخوای یادت بیارم!!؟ دو ماه  
پیش کنار خیابون از ماشین اون پسره  
پیاده شدی و دست به دست هم کنار  
خیابون عاشقانه قدم میزدین!! منم  
اونروز پشت سرتون بودم میفهمی چه  
حسی داشتم وقتی دستشو گرفته بودی!!

درحالیکه من حسرت به دلم مونده بود  
بیار دستت بگیرم، هربار میگفتم بزار  
دستتو بگیرم یادته چی میگفتی؟!  
میگفتی نه ما نا محرمیمم!! یادته؟!  
سارا زد زیر گریه!! بهش گفتم بله بایدم  
گریه کنی!! تو قلب منو تکه تکه کردیو  
احساس منو کشتی، حالام ازاینجا بروو ..  
باهمون چشمای گریون از مغازه زد بیرون  
اما من آرام نشدم خالی نشدم با اینکه  
مدتها بود منتظر این فرصت بودم که  
تلافی کنم!!

(از زبان امید)



واقعا باید بگم داستانش فوق  
العادس، حالا علتشو فهمیدم که چرا  
یکباره انقدر تغییر کرده! فهمیدم نفرت  
ازسارا باعث شده تا نوید خودشو با  
ارتباط با دخترای دیگه آروم کنه در واقع  
آروم نمیشده و فقط داشته برای خودش  
سرگرمی درست میکرده که سارارو  
فراموش کنه شاید داشته اینکارو میکرده  
تلافی کنه..

در کوتاه ترین زمان ممکن عشق تبدیل به  
نفرت میشه،،، چرا؟؟ چون هوس وارد  
رابطه میشه،،!؟ قضاوتش سخته قطعاً..

یه نگاه به ساعت کردم ساعت ۱۲/۱۵ بود  
باید میخوابیدم که صبح زودتر بیدارشم  
و کلی کار دارم فردا.

صبح شد و با صدای زنگ گوشی

بیدار شدم، از جام بلند شدم و رفتم بیرون  
طبق معمول فاطمه خانوم نبود، و

باریحانه دختر همسایه و بقیه رفته بودن  
پیاده روی، برگشتم تو اتاق کتاب مباحثیو

شروع کردم به نوشتن چهار یا پنج

صفحه نوشتم و گذاشتم کنار، دیگه یواش

یواش صدای مادر نوید و ریحانه هم

میومد اومدم بیرون از پشت در داشتم

نگاهشون میکردم دختر خوبی به نظر  
میومد چهره خوب و معصومی داشت با  
یه قد متوسط و پوست سفید، موهای  
مشکی و البته چشمای قهوه ای، چنباری  
که دیدمش معمولا چادر سرشده..  
صحبتشون طولانی شد اینبار، احتمالا  
دارن در مورد نوید حرف میزنن دیگه  
طاقت نیاوردم و رفتم بیرون از بالای پله  
سلام کردم گفتم، حالتون خوبه! اول مادر  
نوید چ داد ممنون مادر بیدارت کردیم؟  
گفتم نه بابا خیلی وقته  
بیدارم، شما خوبین ریحانه خانوم!!؟

ریحانه ام ج داد، خیلی ممنون شما  
خوبین؟ گفتم بله خوبم.. هر دو شون گفتن  
خب خدا رو شکر بعد گفتم من میرم داخل  
فعلا با اجازه..

او مدم داخلو رفتم سمت اتاق نوید  
درو باز کردم و رفتم داخل یه گوشه  
نشسته بود بیرونو نگاه میکرد!!  
بهش سلام کردم و گفتم سلام خوبی!؟ یه  
نگاه به من کرد و دوباره خیره شد به  
حیاط رفتم جلو گفتم به چی نگاه  
میکنی؟

مادرشو ریحانه همچنان تو حیاط بودن  
هنوز، نوید داشت به اونا نگاه میکرد، گفتم  
ای کلک داری به کی نگاه میکنی!؟؟  
روشو برگردوندو دیگه نگاه نکرد، گفتم  
شوخی کردم بابا دختر خوبیه، مگه نه!  
چیزیو که در اون لحظه دیدم باورم  
نمیشد، نوید لبخند زد!!!  
خشکم زدو گفتم نوید تو خندیدی!! خدایا  
شکرت بی اختیار بغلش کردم  
بوسیدمش گفتم نوید بخند بازم بخند!!  
زل زد به چشمامو بیار دیگه لبخند زد!! با  
دستش بهم اشاره کرد گفتم جانم چی

میخواهی؟! دوباره اشاره کرد فهمیدم  
منظورش دفتر خودکاره،، سریع دفتر و  
خودکار و دادم بهش!! دفتر و باز کرد و  
با خودکار به گوشه اش نوشت..  
دوستش داری!؟

داشت از من سوال میکرد، بهش گفتم  
کیو؟! اما ساکت موند!! دوباره گفتم کیو!!  
بازم بی تحرک موند، گفتم باشه من  
میرم،، تا جلوی در رفتم اما به لحظه  
با خودم گفتم،، شاید منظورش اینه که  
منم بنویسم!!

برگشتمو خودکارو ازش گرفتمو نوشتم  
کیو!؟

خودکارگرفت و نوشت ریحانه رو!!  
خدای من جواب داد!!!

خوکارو گرفتمو نوشتم!! نه هنوز  
نمیشناسمش!! فقط یکی دوبار باهاش  
سلام علیک داشتم اما دختر خوبیه!!  
خودکارو ازم گرفت نوشت، اما اون  
دوستداره!!!

منم نوشتم چرا اینو میگی!!!؟  
نوید نوشت از نگاهش میخونم!!

از اتاق اومدم بیرونو رفتم یه گوشه  
نشستم، به اون کاغذ نگاه میکردم، بی  
اختیار زدم زیر گریه!! دست خودم نبود  
نمیتونستم جلوی خودمو بگیرم، مادر  
نویدو ریحانه صدای منو شنیده بودن و  
سراسیمه اومدن داخلو منو تو حالت  
دیدن، اومدن جلو مادر نویدگفت چپشده  
چرا گریه میکنی!!؟ نمیتونستم خودم  
کنترل کنم، به کاغذ اشاره کردم مادر  
نوید کاغذو گرفت خوندو رو به من گفت  
اینارو نوید نوشته؟ گفتم آره حرف نمیزنه  
اما اینجوری ارتباط برقرار میکنه!! مادر



نویدم دستاشو گرفت رو به آسمونو گفت  
خدایا شکرت!!په دفعه اونم زد زیر گریه  
و همش خداروشکر میکرد،کاغذ از  
دستش افتادو ریحانه کاغذو برداشت!!  
روی کاغذو خوندا!!رفت عقب کاغذو  
گذاشت روی اوپن رفت بیرون!  
تازه فهمیدم چیشدا!!من و نوید رو کاغذ  
چی نوشته بودیم!!همه رو ریحانه  
خوندا!!

حالا دیگه فهمیده بودیم نوید علاقه ای  
به ارتباط کلامی نداره و ترجیح میده به  
صورت نوشتاری ارتباط برقرار کنه!!

بعد نیم ساعتی بلند شدیم مادر نوید  
رفت تو اتاق نوید منم رقتم اتاق خودم و  
دفتر و باز کردم تا ادمه داستان نوید و  
بخونم!!

اینبار از دفعه های قبلم بیشتر نوشته بود  
۶ یا ۷ صفحه میشد دانگار خودشم دلش  
میخواست زود تر به آخر داستان  
برسه،، منم کنجکاو تر از همیشه دلم  
میخواست هرچه سریع تر بدونم چه  
اتفاقی افتاده..

خب دفعه قبل تا اونجا خوندم که نوید  
مدتها منتظر بود کار سارارو تلافی کنه

اما حالا با وجود اینکار هنوز آروم نشده  
بود..

(قصه نوید)

تلافی کردم اما آروم نشدم، چون من  
خیلی وقت بود عوض شده بودم یه  
جورایی ازین کار لذت میبردم ازینکه  
هر روز بایکی باشم، اصلا برام مهم نبود  
طرف مقابلم باچند نفر بوده یا هست!  
فقط میخواستم سرگرم باشم!!

اما یبار دیگه اتفاقی افتاد که زندگی منو  
کلا عوض کرد!

من بخاطرم کارم با آدما مختلفی برخورد  
داشتم هندی پاکستانی و اعراب!!

تو مدتی که اینجا بودم زبان عربی و  
تقریبا یاد گرفته بودم چون خیلی پیش  
میومد که مشتریای ما از کشورهای عربی  
باشن و من مجبور بودم زبانشونو یاد  
بگیرم..

یه روز تو مغازه بودم یه دختر عرب  
وارد مغازه شد..

به زبان عربی بهش خوش امد گفتم و  
اونم جواب داد..خیلی باهاش حرف زدم  
بلاخره ازم خرید کردو رفت.  
اما انگار قلب منم با خودش برد!قلبی که  
خیلی وقت بود حس میکردم دیگه وجود  
نداره اما با دیدن این دختر دوباره حس  
کردم نه وجود داره!!  
تو صحبتام با اون دختر فهمیدم که  
اسمش نادیاست و همین نزدیکی ساکنن  
و حدودا یک ماهی اینجا هستن  
به خودم گفتم اگه دوباره بیاد مغازه  
بهبهش پیشنهاد دوستی میدم..

نمیدونم شاید خدا میخواست به وسیله  
این دختر منو از مسیر اشتباهم  
برگردونه!! فرداش دوباره باچنتا دختر از  
فامیباشون اومدن مغازه.. کلی خرید  
کردن، وقتی میخواستن برن نادیا رو  
صدازدم به زبان عربی بهش گفتم یه  
لحظه بیا کارت دارم!! اونم اومدو گفت  
بفرمایین!؟ یکی از عطرای خوشبو رو  
برداشتمو تو یک شیشه براش ریختم  
بهش گفتم، این هدیه منه به شما!! گفت به  
چه مناسبتی؟؟ گفتممممم،،، اووووم چون  
ازت خوشم اومده!! هنوز حرفم تموم

نشده بود که یه سیلی محکم خوابوند  
زیر گوشم!! صداش پیچید تو گوشم،،گفت  
خجالت بکش با عصبانیت از مغازه رفت  
بیرون!!

اولین باری بود که یه دختر همچین کاری  
با من میکرد!!

بدجور دلم پیشش گیر کرده بود به خودم  
گفتم هرطور شده باید مال من شی،من  
کوتاه نمیام!! دنبالشون رفتمو خونه ای که  
اونجا ساکن بودنو پیدا کردم بعدم  
برگشتم مغازه! هر ازگاهی میرفتم یه  
سری میزدم بینم میاد بیرون یانه همش

منتظر یه فرصت دیگه بودم تا بتونم  
دلشو بدست بیارم تا اینکه بالاخره شانس  
بهم رو کرد! جلوی در مغازه بایکی بچه ها  
واستاده بودم که دیدم وارد بازار  
شد، تنها بود و فامیلاشون باهاش نبودن  
اومدو از کنارمون رد شد و رفت، به  
دوستم که اسمش مرتضی بود گفتم  
داداش یه ۵ دقیقه حواست باشه الان  
میام، اونم گفت باشه فقط زود بیای، گفتم  
چشم زود برمیگردم، دنبالش رفتم تا از  
بازار رفت بیرون، این بهترین موقعیت بود  
پس سریع رفتم جلو به زبان عربی بهش



سلام کردم گفتم ببخشید میشه چند

لحظه وقتتونو بگیرم!!

نادیا به فارسی گفت، بفرمایین!! با تعجب

گفتم شما فارسی میفهمین!!؟

گفت آره من چندسال اهواز زندگی کردم

فارسی بلدم!!

گفتم چه خوب!

گفت حالا حرفتونو بزنین..

گفتم راستش من یه معذرت خواهی به

شما بده کارم!! گفت برای چی؟! گفتم

اوندفعه که اومده بودین مغازه از دستم

ناراحت شدین و...

گفت، من یادم رفته بود کلا، اما اشکالی  
نداره!!

دوباره گفتم ببخشید اگه اشکال نداره من  
میخوام پیشنهادمو به طور دیگه مطرح  
کنم!! نادیا گفت.. پیشنهاد چی چطوری!؟  
گفتم اونبار پیشنهادمو اشتباه مطرح  
کردم اما اینبار میخوام شمارو به صرف  
یه قهوه دعوت کنم،، چطوره؟ قبول  
میکنین!!؟

نادیا در جوابم گفت من نمیتونم!! منم  
گفتم خواهش میکنم فقط یبار به فرصت

به من بدین تا حرفمو بگم بعد اگه قانع  
نشدین دیگه مزاحمتون نمیشم،، باشه!؟  
نادیا گفت، باشه اما امروز نمیتوتم فردا  
همین ساعت..

گفتم قبوله طبقه بالای همین پاساژیه  
کافی شاپه فردا همین ساعت شما رو  
اونجا میبینم! خیلی ممنون،، من دیگه باید  
برم در مغازه بازه!!

سریع برگشتم مغازه و یکی دوساعتی  
همینطوری گذروندم بعد زنگ زدم به  
سهیلو گفتم من کار دارم امروز اگه بشه

زودتر میرم اونم گفتم باشه برو مشکلی نیست..

مغازه رو بستمو رفتم سمت خونه تو  
مسیر یه آرایشگاه رفتم یه مدل مو  
قشنگ زدمو رفتم خونه شاممو خوردم..  
یه دوش گرفتمو رفتم تو اتاقمو گرفتم  
خوابیدم!

صبح بلند شدمو لباس خوب پوشیدمو  
رفتم مغازه تا ظهر هرطوری بود سرکردم.  
منتظر بودم ساعت دو شه تا برم  
سرفرار، نمیدونم چرا شوق ذوق عجیبی  
داشتم، مدتها بود واسه یه قرار با یه

دختر این حال و نداشتم، خلاصه ساعت  
دو شدو مغازه رو بستمو رفتم طبقه بالا  
نزدیک کافی شاپ که شدم دیدم داخل  
کافی شاپ نشسته، جالب بود دقیقا  
همونجایی نشسته بود که سر اولین  
قرارم سارا اونجا نشسته بود!! رفتم داخل  
و نزدیکش شدم سلام کردم اونم جواب  
داد، قبل اینکه بشینم یه شاخه گل از  
جیب کتم درآوردمو بهش دادم، خیلی  
خوشش اومد و گفت خیلی ممنون تو  
ازکجا میدونستی که من ازین گلا

دوسدارم؟ گفتم من آدم تیز بینیم!! نادیا  
گفت چطور؟

گفتم بار اولی که اومدی عطر بخری یه  
کتاب دستت بود که لای برگاش چند برگ  
خوش شده ازین گل بود..

پیش خودم گفتم یا شخصی که این گل  
بهت داده خیلی دوسداری یا این گلو!!

نادیا گفت، شخصی درکار نیست من این  
گلارو واقعا دوسدارم!

به شوخی گفتم اشکال نداره واسا قرارای  
بعدی یه دسته گل کامل میارم!! نادیا  
گفت، قرارای بعدی!!؟ گفتم بله!! مگه

نمیای!؟گفت نمیدونم من چنروز دیگه  
میرم،گفتم باشه تا هروقت اینجا بودی!!

پایان فصل چهارم

نادیا-فصل پنجم

اونروز به من نادیا خیلی خوش  
گذشت،بعد از کافی شاپ رفتیم بیرون  
قدم زدیم بستنی خوردیم رفتیم پارک  
اصلا حواسم به مغازه نبود بعد از دوسه  
ساعت گشت گزار به نادیا گفتم من دیگه  
باید برم مغازه،نادیا رو رسوندم نزدیک

سوییتشون خودمم رفتم مغازه، وقتی  
رسیدم دیدم سهیل تو مغازه اس، رفتم  
داخل و سلام کردم

سهیل با طعنه گفت به سلام آقا نوید  
خوبی!! کجایی پسر!!؟

گفتم یه کاری پیش اومد رفتم!! شرمنده  
گفت دشمنت شرمنده باشه هیچوقت

کاری نکن که شرمنده کسی باشی، میدونم  
کجا بودی اما نمیخوام نصیحتت

کنم، روزای اولی که اومده بودی شاگردم  
بودی اما الان بعد دو سالو نیم بیشتر

ازاون که شاگردم باشی رفیقمی، خودتم



میدونی!! کل این بازار میشناسنت نوید!!  
به دختر باز بودن!! همه جا میگن با نصف  
دخترای این بازار دوست بودیو هستی!!  
معلوم هست داری چیکار میکنی!! تو  
اینجوری نبودی نوید!! وسط حرفش  
اومدمو گفتم باز خداروشکر با نصف دیگه  
دختر بازار دوست نیستم! هرکی هرچی  
میگه واسه خودش میگه آقا سهیل  
دوسالو نیمه تو مغازتم یه هزاری کم شده  
از سرمایه ات؟ فروشت چند برابر  
نشده!!؟ خودت گفتی حساب کتابتو  
درست کن بقیه اش به من ربطی نداره!!

یادته!! الان حساب کتاب مغازه ات بهم  
ریخته!؟

اگه بحث این چندساعته که بایدبگم الان  
دوماهه که مرخصی کامل نرفتم!

اگه مسعله چیز دیگه اس که بگو!!

سهیل گفت، از حرفم اشتباه برداشت نکن

باشه داداش من فقط حرفایی گفتم که

یه برادر بزرگتر به برادر کوچیکترش

میگه، هرطور که خودت صلاح میدونی!

من دیگه میرم خدافظ

حالم کلا گرفته شد بد جوری خورد تو

ذوقم هرچن یه جورایی راست میگفت

اما تا حالا کسی اینارو به من نگفته بود!

یکی دو ساعت همینطور پکر بودم که یه

دفعه نادیا وارد مغازه شد، گفت سلام

حالت چطوره؟!

جا خوردمو گفتم خوبم تو اینجا چیکار

میکنی؟

ناراحت شدو با اخم گفت اگه ناراحتی

برم!! گفتم نه فقط انتظارشو نداشتم، کار

خوبی کردی اومدی..

نادیا گفت اومدم شامو باهم بخوریم

نظرت چیه!؟

گفتم عالیہ اما باید صبر کنی من کارم  
تموم شه مغازه رو ببندم بعد، نادیا  
گفت، خب کی کارت تموم میشه گفتم  
حدودا نیم ساعت دیگه، نادیا گفت باشه  
پس منم همینجا میشینم کارت که تموم  
شد باهم میریم، خوبه!؟ گفتم خوب  
نیست،، عالیہ!! بعد دوتایی خندیدیم!!  
ساعت ده بود مغازه رو بستم و با نادیا از  
بازار اومدیم بیرون، یه زنگ به خونه  
زدمو گفتم من شام بیرونم دیرتر میام!  
بعدم با نادیا رفتیم یه رستوران شام  
خوردیم بعدشم یه نیم ساعتی قدم

زدیم نادیا رو رسوندم سویتو برگشتم  
رفتم خونه

دقیقا اتفاقاتی که با سارا برام میفتاد  
حالا داشت با نادیا برام تکرار میشد، یه  
هفته گذشت بدجوری وابسته اش شده  
بودم، واقعا عاشقش شده بودم، خیلی  
وقت بود که این آرامشو نداشتم، حاله  
خوب بود دیگه کینه و نفرتی تو وجودم  
نبود تصمیمو گرفته بودم میخوامستم قبل  
اینکه بره یه قرار باهاش بزارم و ازش  
خواستگاری کنم، یه روز صبح نادیا اومد  
در مغازه یکی از بچه ها پیشم بود تا

نادیا رو دید رفت تاما تنها باشیم،، نادیا  
اومد تو انگار خیلی حالش خوب  
نبود،، گفت نادیا،، چیشده؟! گفت فرداشب  
قراره بریم گفتم جدی؟ چقد زود گفت آره  
یهویی شد، گفتم باشه عیب نداره باز  
میای دیگه نادیا گفت معلوم نیست میره  
تا سال دیگه

گفتم خب من میام! گفت جدی؟؟ گفتم آره  
میام آدرس بده بگو باید کجا بیام، آدرس  
خونشونو تو عراق بهم داد!!  
گفت من دیگه باید برم شاید دیگه نتونم  
بینمت!! گفتم نادیا فردا واس بار آخر

میخوام ببینمت کار مهمی باهات دارم!!  
فردا ساعت دو کافی شاپ طبقه بالا، نادیا  
گفت حتما میام، ازهم خداحافظی کردیمو  
نادیا رفت

شب که شد رفتم مغازه یکی از دوستانم  
به حلقه طلا خریدم و اومدم گذاشتمش  
تو مغازه واسه فردا، بعدشم رفتم خونه  
رفتم تو اتاقم هرچی شماره دختر بود از  
گوشیم پاک کردم رو کردم به آسمون  
گفتم خدایا من بد کردم اما تو منو ببخش  
من این دختری دوستدارم میخوام باهاش  
ازدواج کنم، کمک کن!!

صبح شد طبق معمول هرروز رفتم مغازه،  
حالم خیلی خوب بود حس خوبی داشتم  
سبک شده بودم فکرم واقعا راحت بود،تا  
ظهر سر کردم ساعت دو که شد دوباره  
مغازه رو بستم رفتم طبقه بالا و رفتم  
سمت کافیشاپ،یه دسته گل رز واسه  
نادیا خریده بودم چقدر خوشحال میشد  
وقتی این گلارو ببینه!!حلقه رو هم  
گذاشتم تو جیبم،وارد کافیشاپ شدم  
اطرافو نگاه کردم اما خبری از نادیا  
نبود،یه حس بدی بهم دس داد..آخه  
سابقه نداشت نادیا دیر بیاد معمولا ده



دقیقه زودتر میومد! خودمو دلداری دادم  
رفتم به گوشه پشت میز نشستم یکم  
گذشت اما خبری نشد ددد!! گوشیه  
برداشتتمو زنگ زدم دیدم خاموشه  
گوشیش! ای بابا استرس منو  
گرفت، دوباره شمارشو گرفتم خاموش  
بود ده بار گرفتم خاموش بود دوباره  
خودمو دلداری دادم و نشستم اما باز  
نیومد، بلند شدم از کافی شاپ رفتم  
بیرون! داشتم میرفتم سمت آسانسور که  
سارارو دیدم!! مدتها بود ندیده بودمش!!  
یه نگاه معنا داری به من انداخت و رفت!!

واای تو ذهنم داشت یه سوالایی شکل  
میگرفت اما امیدوار بودم جوابش چیزی  
که فکر میکردم نباشه!! رفتم پایینو از بازار  
رفتم بیرون یکی ازدوستانم داشت  
موتورشو قفل میکرد رفتم موتورشو  
قرض گرفتم رفتم سوویت که نادیا اونجا  
ساکن بودن، رفتم داخل از پذیرش  
پرسیدم این خانواده عراقی کجان!؟؟  
اونم گفت دو ساعت پیش رفتن  
ازینجااا، دنیا داشت آوار میشد رو  
سرررم..

(از زبان امید)

فکر اینکه دوباره چه اتفاقی افتاده  
داشت منو دیونه میکرد، تموم ذهنم درگیر  
بود که چرا نادیا گذاشت رفت، بدون هیچ  
حرفی!! یعنی واقعا کار سارا بوده!!  
بازم همیشه قضاوت کرد واقعا..

میتونستم همین الان برم و از نوید  
بخوام بهم بگه بقیه شوو اما نه ترجیح  
میدم با داستان جلو برم اینطوری خیلی  
بهتر بود

ساعت نزدیک دو بود که مادر نوید منو  
صدا زد واسه نهار رفتم تو حال و نشستم  
سر سفره، فاطمه خانوم نهار نویدو برده

بود داخل اوتاق و خودش داشت بر  
میگشت که بشینه سر سفره من ظرف  
غذامو برداشتمو بلند شدم که برم! مادر  
نوید گفت، کجا مادر بشین نهار تو بخور!؟  
گفتم اگه اشکال نداره میخوام برم تو  
اتاق با نوید نهار بخورم..  
تعجبی کردو گفت برو مادر هرطور  
راحتی..

منم تشکر کردم و رفتم تو اتاق دیدم نوید  
داره نهارشو میخوره، تا منو دید دست از  
نهار خوردن کشید!!

رفتم جلو خودکارو برداشتمو رو کاغذ  
نوشتتم امروز اومدم نهارمو اینجا بخورم  
پس ناز نکن و نهارتو بخور چون من  
نمیرم!!

کاغذ و گرفتم جلو شو متنو خوندا!! منم  
رفتم یه گوشه نشستمو شروع کردم به  
خوردن نهارم،، یه کم که گذشت دیدم  
نویدم شروع کرد به نهار خوردن، انگار  
داشت با این مسعله کنار میومد.

دوتاییمون نهارمون خوردیمو من ظرف  
غذا رو برداشتم که پیام بیرون که

خودکارو برداشت و رو کاغذ  
نوشت، ممنون!!

ظرفارو آوردم گذاشتم روی اوپن و  
برگشتم تو اتفاق دفترو از نوید گرفتمو  
برگشتم بیرون مادر نوید داشت تو  
آشپزخونه ظرفارو میشست..  
از فاطمه خانوم بابت نهار تشکر کردم  
رفتم توی اتاق و که بقیه داستان و  
بخونم، دل تو دلم نبود که ببینم چه  
اتفاقی افتاده

خب دفعه قبل تا اونجا خوندم که نوید  
رفت جلوی در سوییت و متوجه شد که

اونا دوساعت پیش رفتن فرودگاه!!  
(قصه نویسد)

وقتی بهم گفت رفتن فرودگاه داشتم  
دیوونه میشدم انگار دنیا داشت رو سرم  
آوار میشد، چرا اینکارو کرد چرا واقعا من  
که صادقانه دوست داشتم خدایا  
چرااااااا، اما این حرفا بی فایده بود من  
موندمو این سوال بی جواب،،، چرا؟؟؟  
جوابی براش نداشتم اما تحت هیچ  
شرایطی نمیتونستم باهاش کنار بیام  
حالم خوب نبود همش تو خودم بودم  
دیگه انگیزه واسه مغازه رفتن

نداشتم، یک ماه میشد که رفته بود اما  
عادت نکرده بودم  
چند روزی بود که انگار، نگارم حال  
خوشی نداشت اونم همش تو خودش  
بود هرچی مادرم میگفت چیشده نگار  
طفره میرفت منم دقیقا همینکارو  
میکردم و جواب درستی بهش نمیدادم  
بابام هیچوقت با من و نگار مته رفیق  
نبود یه آدم خشک و بی روح اصلا با ما  
حرف نمیزد معمولا سرش تو تلویزیون  
بود و کاری به کار ما نداشت باهامون  
شوخی نمیکرد و از درد ما نمپرسید



حال من که خراب بود فقط روزمو شب  
میکردم اما انگار حال نگار بدتر شده بود  
ساکت و گوشه گیر..

هرازگاهی گوشیش یه زنگی میخورد و  
میرفت تو اتاق بیرون نمیومد منم انقد  
غرق رفتن نادیا شده بودم که اصلا اعتنا  
نمیکردم! یکی دوهفته دیگه همینطور  
گذشتو من بیقرار تر شدم،،یدفعه یاد  
آدرسی افتادم که نادیا بهم داده بود رفتم  
لابه لای دفترمو گشتمو آدرسو پیدا  
کردم، به سرم زده بود که برم به عراق، به  
یکی دوتا از بچه ها گفتم اما میگفتن

دیونه شدی بخاطر یه دختر میخوای بلند  
شی بری عراق!!

فک کردی چهارتا خیابون اونطرف تره!!  
مرده حسابی طرف بچه شو دوتا کوچه  
اونطرف تر گم میکنه نمیتونه پیداش کنه  
اونوقت تو بخاطر یه دختر میخوای  
بکوبی بری عراق اونم با یه آدرس بی  
سرو ته که اصلا معلوم نیس درسته  
غلطه!! بیخیال شوو

اما من گوشم بده کار نبود بدون اینکه به  
کسی بگم رفتم کارای پاسپورت و ویزارو

درست کردم واقعا تصمیم داشتم که برم

یه شب توخونه من بودم ومامان و

بابا،نگار تو اتاقش بود!!

هی اینور اونور رفتم آخرش بابام گفت

چته راه میری همش!!

به خودم اومدمو گفتم من باید برم

جایی!!بابام گفت جایی!!برو خب!!گفتم

نه نه منظورم مسافرته!!مامانم گفت

مسافرت کجا مادر!؟گفتم جای دوری

نمیرم ولی ممکنه یک ماه نباشم شایدم

کمتر!!

مامانم گفت به سلامتی مادر کجا  
میخوای بری مگه مادر!؟گفتم نگران  
نباش با یکی دوتا از دوستانم میریم  
میریم شمال!!

مادرم گفت به سلامتی مادر به سهیل  
گفتی برای مغازه!!گفتم آره خبر داره!!  
بابام گفت میخوای بری پولاتو خرج کنیو  
بیای!!به فکر آینده ات باش دس بردار  
ازین ولخرجیا!!مامان در جوابش گفت؛  
کدوم ولخرجی بچم الان نزدیک سه ساله  
برای سهیل کار میکنه یه روز مرخصی  
درست حسابی نرفته!!یه چیزی میگیا!!

بابام ناراحت شد وگفت صلاح مملکت

خویش خسروان دانند!!

مادرم گفت برو مادراما مراقب خودت

باش،،گفتم حتما مامان خیالت راحت!!

مامان گفت حالا کی میخوای بری!!گفتم

فردا یا پس فردا

مامانم گفت ایشالله به سلامتی

فقط مادر قبل اینکه بری با خواهرت

حرف بزن باز شما دوتا سنتون نزدیک به

همدیگه س،بهتر همو درک میکنین!!

گفتم بادمجون بم آفت نداره اما حالا که

شما میگی چشم!!

رفتم پشت در اتاقشو در زدمو رفتم تو..

جا خوردو سریع گوشیشو گرفت

پشتش!!گفتم حول نکن بابا منم چرا

گوشیتو قایم کردی!!با استرس گفت

هیچی اصلا به توجه!!گفتم خيله خب

حالا نزن!!مامان گفت پیام باهات حرف

بزنم بینم چته!!

گفت ممنون!!مامان گفته تو بیای!!چه

کسی!!تو اصلا مگه کسی جز خودت برات

مهمه!!گفتم تند نرو بابا!من فردا قراره

برم شمال!!یک ماهی نیستم!!حواست به

مامان باشه!!!گفت شمال عراق منظورته  
دیگه!!

گفتم شمال عراق!!تو از کجا میدونی!!  
گفت من میدونم خیلی چیزارو میدونم  
اینکه کجا میری چرا میری!!گفتم از کجا  
میدونی گفت برو بیا بعد بهت میگم!در  
ضمن خیالت راحت من به مامان و بابا  
نمیگم!!

گفتم باشه دستت درد نکنه آبجی خیلی  
ممنون

از اتاق اومدم بیرون و رفتم تو اتاقمو  
وسایلمو جمع کردم

به سهیل زنگ زدمو گفتم یه مشکلی برام  
پیش اومده احتمالا یک ماهی نتونم پیام  
مغازه!!

اولش غر زد که چرا چیشده کسی مغازه  
نیستو ازینحرفا اما وقتی دید اصرارش  
بی فایده اس گفت باشه برو..

همه چیو اوکی کردم، واقعا داشتم  
میرفتم تصمیم خودمو گرفته بودم، انگار  
یه چیزی منو میکشید سمت خودش و  
من در مقابلش هیچ اختیاری نداشتم  
اونشب گرفتم خوابیدمو صبح از خواب  
پاشدمو صبحونه رو خوردمو از مامان و



بابا و نگار خدافظی کردم و زدم بیرون  
تنها کسی که میدونست دارم میرم عراق  
نگار بود که البته من نمیدونستم  
چطوری!!

رفتم یه دفتر فروش بلیط پیدا کردم و یه  
بلیط گرفتم واسه ساعت سه ظهر، زودتر  
نداشت متاسفانه، جایی نداشتم که برم  
پس رفتم فرودگاه، تو سالن انتظار  
نشستم یبار بادقت همه چیو چک کردم  
با خیال راحت منتظر شدم تا ساعت سه  
بشه و برم..

(از زبان امید)

هر بار که داستان زندگی نویدو میخونم  
سوالای بیشتری ذهنمو درگیر میکنه  
اینکه چرا نادیا بیخبر رفت اینکه چه  
اتفاقی برای نگارو بابای نوید افتاد و اینکه  
نگار از کجا میدونست نوید کجا میخواد  
بره!! این سوالارو تو ذهنم مرور میکنم  
و تنها جوابش اینه که باید صبر کنم تا  
نوید ادامه قصه رو بنویسه و باید صبر  
کنم تا ببینم بلاخره کی داستان نوید  
جواب سوالای منو میده  
اما اونروز تصمیم گرفتم که دیگه  
تا آخر شب سمت اتاق نوید نروم همه

تمرکزمو بزارم برای کتابی که به آقای  
مباشری قول دادم  
همین کارم کردم و تقریبا تا آخر شب از  
اتاق بیرون نیومدم حتی برای شام گفتم  
میل ندارم و فقط مینوشتم  
انقد نوشتم که تقریبا میشه گفت تموم  
کردم کتابو فقط یه مقدار ویراستاری  
میخواست و بازبینی، برای اینکه اگه  
مشکلی داره برطرف کنم  
به آقای مباشری زنگ زدم و گفتم کتاب  
تقریبا تمومه نهایتا تا فردا شب همشو  
براتون میفرستم آقای مباشریم خوشحال

شده کلی ازم تشکر کردو یه شماره  
حسابم ازم گرفت و گفت یه مقدار پول  
میریزم به حسابت بقیشو وقتی اومدی  
تهران بیا تسویه کنیم منم ازش تشکر  
کردمو گفت مشکلی نیس من احتمالا  
یکی دو هفته دیگه پیام تهران،  
گوشیو قطع کردم بلند شدم از اتاق  
اومدم بیرون رفتم سمت اتاق نوید دیدم  
فاطمه خانوم تو حیاطه و داره دورو برو  
مرتب میکنه

رفتم داخل اتاق نوید نوید خواب بود  
دفتر و آروم برداشتم و اومدم بیرون

سریع رفتم تو اتاق خودم و نشستم پشت  
میز و دفترو باز کردم

دفعه قبل به اینجا رسیدم که نوید تو  
فرودگاه بود و میخواست بره عراق!!  
(قصه نوید)

بلاخره ساعت سه شد و رفتم از گیت  
ورودی رد شدم و رفتم و وارد هواپیما  
شدم اولین بار بود سوار هواپیما میشدم  
یکم میترسیدم اما دیگه راه برگشتی نبود  
گذشته ازون واسه هدف مهمی داشتم  
میرفتم حداقل برای خودم مهم بود!!

هوایما بلند شدو من واقعا اونجا بودم  
داشتم میرفتم پی سرنوشتی که خودم  
رقم زده بودم!

سرمو گذاشتمو تکیه دادم به صندلی  
حدودا دوساعت طول کشید تا رسیدم  
فرودگاه بغداد! از هوایما اومدم بیرونو  
اومدم داخل سالن فرودگاه  
طبق آدرسی که داشتم من باید میرفتم  
موصل!! نگار راست میگفت شمال عراق!!  
از فرودگاه اومدم بیرون چندتا تاکسی  
اونجا بودن که اسم شهرارو میگفتن

کربلا سامرا نجف و موصل، عربی بلد  
بودم تا حدی که بتونم ارتباط برقرار  
کنم، رفتم جلو و به راننده ای که میگفت  
موصل به عربی گفتم!!

شما میرین موصل!؟؟ اونم گفت بله  
سوارشو حرکت کنیم در وباز کردم  
نشستم تو ماشین و راه افتاد به من  
گفتی ایرانی هستی؟؟ جواب دادم بله من  
از ایران اومدم!! گفت عربی رو هم خوب  
بلدی گفتم آره تو شهر خودم خیلی با  
عراقی ها و بقیه اعراب حرف زدم این  
شد که یاد گرفتم!

گفت از کجا میای کدوم شهر؟ گفتم  
مشهد!! امام رضا!! سریع گفت جانم فدای  
امام رضا!! شروع کرد به حرف زدن که  
عاشق امام رضا است و دلش میخواد بیاد  
ولی هنوز قسمتش نشده، منم گفتم ان  
شالله میری به همین زودیا!! اونم گفت ان  
شالله!! بعد خودشو معرفی کردو گفت  
اسم عبدالله س!! گفتم خوشبختم! اونم  
گفت ایرانیها میرن کربلا نجف سامرا!!  
شهرای شیعه نشین!! تو چرا میری  
موصل!! اونجا که اکثرا سنی هستند!!  
گفتم دنبال یه نفر میگردم تو محله شیعه



نشینا زندگی میکنه! محله عباسیه!! گفت  
آره اونجا همه شیعه هستن..

حدودا هفت ساعت توراہ بودیم وقتی  
رسیدیم نزدیک ساعت یک و نیم شب  
بود، منو برد یه مسافر خونه مطمئن که  
مال یکی از دوستاش بود بهم گفت  
هرکاری داشتی به عامر بگو اون پسر  
خوبیه، شماره عبدالله و گرفتم ازش  
خداحافظی کردم وسایلمو بردم تو اتاق  
گذاشتمو لباسمو عوض کردم و روی تخت  
دراز کشیدم اونطور که عبدالله گفت  
محله عباسیه اونطرف شهر بود من

اینطرف شهر میگفت حدوداً یه نیم

ساعتی فاصله داره تا اینجا

همش داشتم به این فکر میکردم که خب

این همه راه اومدم حالا واقعا این آدرس

درسته!! البته عباسیه که درست بود باید

بینم بقیه اش چی!! ایشالله که اینم

درسته!!

بعد به خودم میگفتم خب حالا آدرس

درستو منم پیدااش کردم!! چی باید بگم

بهش! خانواده ش چی! بعد گفتم نه اول

باید پرسم اصلاً دلیل اون رفتارش چی

بود!! چرا اون کارو کرد!! وقتی جوابمو داد

میرم سر اصل مطلبو ازش خواستگاری  
میکنم! اگه قبول کرد که بهتر اگه نه انقد  
اینجا میمونم تا قبول کنه!! راستی اگه  
شرط بزاره چی!! مثلاً بگه باهات ازدواج  
میکنم به شرطی که اینجا بمونی!! یا اگه  
پدر مادرش نزارن چی!! تو همین فکر  
خیالاً بودم که یهوو یه صدای انفجار  
اومد

گفتم یا حسین این دیگه چی بود  
بلافاصله صدای جیغو داد بلند شدو رفتم  
لب پنجره پنجره رو باز کردم و بیرون  
نگاه کردم، حدود صد متر اونطرف تر یه

ماشین منفجر شده بود و آتیش و دودش  
همه جا رو گرفته بود مردم ریخته بودن  
بیرون و جیغ میکشیدن!! یه دفعه صدای  
تیر اندازی بلند شد!! سرمو چرخوندمو  
اونسمت خیابونو نگاه کردم دیدم چنتا  
ماشین دارن از انتهای خیابون میان و به  
مردم تیر اندازی میکنن!! اصلا نگاه  
نمیکردن که زنه مرده یا بچه اس! وحشت  
کرده بودم آدم بود که میفتاد رو زمین  
همه جا رو خون گرفته بود!!  
اون ماشینا تا نزدیکی مسافر خونه  
اومدنو واستادن یکیشون دقیقا روبروی

مسافر خونه واستاد!! سریع نشستم رو  
زمین دیگه چیزی نمیدیدم فقط صدای  
داد و فریاد آه ناله گریه و صدای تیر  
اندازی میومد!!

یه دفعه همه جا ساکت شد!! سکوت  
مرگباری بود، آروم سرمو تاحدی که بتونم  
بیرونو بینم آوردم بالا  
آدمای سیاه پوش همه جا بودن با  
ماشینایی که روشن رگبار گذاشته  
بودن! یه پرچم مشکیم روی همه ماشینا  
بود که روش نوشته بود، لا اله الا الله  
محمد رسول الله!!

پایان فصل پنجم

نادیا-فصل ششم

یه نفر از یه ماشین پیاده شد و رفت بالا  
سقف ماشین و استاد یک دست مشکی  
پوشیده بود ریشهای خیلی بلندی داشت  
واقعا چهره اش خشن ترسناک بود!!  
شروع کرد به سخنرانی کردن اونم با  
زبان عربی

این تازه شروع کاره، بهتون هشدار داده  
بودیم که هرکسی با ما همکاری نکنه

سزاش مرگه!! اونم از بدترین نوعش!!  
ما اینجاییم تا اسلام واقعی رو در جهان  
طنین انداز کنیم ما اینجاییم تا حقمونو  
بگیریم این حق مال همه ماست، هرکسی  
در این راه با ما باشه پیروز خواهد و در  
صورتی که کشته بشه در بهشت رسول  
لله به استقبالش میاد و هرکسی که مارو  
همراهی نکنه سزاش شکنجه اس سزاش  
مرگه!! اگه به ما نپیوندین زنان و  
دختراتونو به بردگی میگیریم و میبریم  
مردان پسرانتون سلاخی میکنیم!!

رو کرد به چنتا از افرادشو گفت  
بیاریدشون!!

بعد چند نفرو آوردن جلوی جمع زانو  
زدن!! دوباره گفت ای مردم موصل آگاه  
باشید که این افراد خیانت کار هستن و  
بخدا قسم که سزای خیانت کار فقط  
مرگه!!

به افرادش گفت این خائنین رو به جهنم  
بفرستین!!

چند نفر که حتی صورتشونم دیده نمیشد  
اومدن و پشت سرشون واستادن هر  
کدوم یه شمشیر دستشون بود!!!



من باورم نمیشد، چیزایی که میدیدمو  
باور نمیکردم چه اتفاقی داره میفته!!  
اون مرد فریاد زد با فرمان من، شمشیرا  
بالا

یک دو سه

دیگه نمیتونستم نگاه کنم طاقتشو  
نداشتم خدایا اینجا چه خبره اینا کین!!  
وحشت همه وجودمو گرفته بود تموم  
تنم میلرزید، دیگه حتی جرأت نمیکردم  
بیرونو نگاه کنم

دوباره صدای فرمانده شون بلند شد  
که میگفت همه جا رو بگردین مردا همه

رو بیارین اینجا..

من نمیدونستم چیکار کنم کجا برم اکه

منو بگیرن!!! صدای در پایین بود که

شکست و چند نفر وارد مسافر خونه

شدن! ترسیده بودم یهو در باز شد و یه نفر

اومد تو!!

واای خدایا قلبم داشت از جا کنده

میشدد!! اومد اخل سر صورتشو

پوشونده بود داشت میومد سمت من

اومد جلو و جلوتر!! خودمو آماده کرده

بودم واسه مردن!! که دستششو گرفت

سمتمو به عربی گفت!! منم عامر!! پاشو  
باید فرار کنیم تا نیومدن!!  
آه از دلم کنده شدو گفتم خدایا شکرت!!  
دستشو گرفتمو از جام بلند شدم عامر  
گفت دنبالم بیا کوله پشتیمو برداشتمو  
پشت سرش راه افتادم رفتیم بیرون در  
بالای پله ها واستاده بودیم از پایین سر  
و صدای میومد عامر گفت بریم تا نیومدن  
بالا

رفتیم سمت پشت بوم از روی پشت بوم  
فرار کردیم عامر اون اطراف خوب بلد  
بود منو فراری داد ازونجا دور شدیم بعد

سوار یه ماشین شدیم و کلا ازون منطقه  
دور شدیم، رفتیم یه محله دیگه جلوی یه  
خونه واستاد، گفت همینجا باش از جات  
تکون نخور تا پیام دنبالت، منم به عربی  
جواب دادم باشه

از ماشین پیاده شدو رفت داخل یه ده  
دقیقه تو یخونه بود بعد اومد بیرون و  
دور و برو نگاه کردو بهم اشاره کردو گفت  
بیا توو

میترسیدم حتی از ماشین پیاده شم، درو  
باز کردم یه نگاه کردم به دور و برم و  
پیاده شدمو رفتم توی حیاط!!

درو بست به فارسی گفت نگران نباش  
اینجا امنه!! همونجا نشستم رو زمین  
گفتم اینجا چه خبره!! گفت قصه اس  
مفصله!! حالا پاشو بریم توو!! بلند شدمو  
پشت سرش رفتم داخل!!  
رفتیم توی خونه خونه بزرگی بود با چنتا  
اتاق!!

رفتمو یه گوشه رو مبل نشستم،، عامر  
اومد روبرو نشست، گفتم شمام فارسی  
میتونی حرف بزنی!! گفت آره من ایران  
زیاد بودم

گفتم خوبه چپشده اینا کین!!چه اتفاقی  
داره میفته گفتم،اینجا داعش!!گفتم داعش  
دیگ چیه!!گفتم داعش یه گروهک  
تروریستی تازه تاسیسه!!چند ماه پیش  
تو سوریه اعلام جنگ کردن فکر  
نمیکردیم به این سرعت برس اینجا!!  
گفتم چی میگی،،تروریست داعش!!من  
نمیفهمم چی میگی!!میخوان چیکار کنن؟  
گفتم قصدشون اشغال سوریه عراقه  
بعدم ایران و کل دنیا!!بگو بینم تو اینجا  
چیکار میکنی!!گفتم مفصله ولی راستش  
دنبال یه نفر میگردم گفتم کی؟!دختره؟!!

گفتم آره محله عباسیه میشینه!! تا اینو

گفتم یاد آدرس افتادم و گفتم وایای

آدرس تو جیب شلوارم بود تو

مسافر خونه جا گذاشتمش!!

باید برم برش دارم وگرنه نمیتونم نادیا

رو پیدا کنم!!

گفت تو این شرایط همیشه برگردیم همه

جارو گرفتن پسر!! بعد گفت تو واقعا واسه

یه دختر از ایران اومدی اینجا!! گفتم آره

گفت دیوونه ای والله!! گفتم من از کجا

میدونستم اینجا چه خبره!! گفت آره

هیشکی نمیدونست!! ولی حالا دیگه همه

میفهمن!! داعش داره قدرت میگیره!! الان  
کل شهر دست داعشه!!

فعلا باید همینجا بمونیم،، پس لطف کن  
هیچ کار احمقانه ای نکن باشه!! به  
هیشکی اعتماد نکن!! فهمیدی!!

دو روز تو اون خونه بودیم خود عامر هر  
از گاهی میرفت بیرون و میومد اما من  
نمیتونستم برم بیرون!!

عامر رفته بود بیرون وقتی برگشت بهش  
گفتم چه خبر میشه رفت مسافر خونه!!  
گفت به هیچ وجه!! گفتم چرا؟! گفت



متاسفانه اون مسافر خونه الان دست  
داعشه!! سربازاشون اونجا مستقر شدن!!  
گفتم به خشکی شانس!! همینو کم  
داشتم!! حالا چیکار کنم!!  
عامر گفت، گفتی تو کدوم محله!!؟  
گفتم عباسیه اما دیگه اسم کوچه و پلاک  
و اینا یادم نمیاد! عامر گفت اسم و فامیل  
و عکس داری ازش!!؟ گفتم اسمش  
نادیاس فامیلیش عبدالرحمن! یه عکسم  
دارم تو گوشیمه!! گفت خوبه عکسشو برام  
بلوتوث کن من فردا میرم یه سری میزنم

فقط خدا کنه داعش هنوز به اونجا تسلط  
پیدا نکرده باشه!!

فرداش عامر رفت تا شب ازش خبری  
نشده!!

اما ساعت ۹ بود که برگشت اومد تو گفتم  
چقدر دیر اومدی گفت نامردا همه راهها رو  
بستن مجبور شدم صبر کنم تا هوا تاریک  
بشه بعد پیام گفتم خب پیدااش کردی!!  
گفت خبر خوب اینه که داعش هنوز  
اونجا رو نگرفته و مردم دارن دفاع  
میکنن!! گفتم نادیا چیشد گفت پرس جو  
کردم کسی نمیشناخت اخه عباسیه جز

محلله های بزرگه!! اما یه نفر گفت دیدمش  
بعضی روزا میاد از مغازه خرید میکنه و  
میره الانم دوسه روزی میشه که نیومده  
احتمال داره فردا بیاد!!

فردا باز دوباره میرم

گفتم خودمم باهات میام!!

گفت نه خطرناکه!!

گفتم مهم نیست الان چندروزه اینجام

خودمم میام!!

گفت یعنی انقد دوسشداري که حاضری

خودت بندازی تو خطر!! گفتم آره حاضرم

خطر کنم!!

گفت باشه حالا که اصرار میکنی باشه!!  
اما یادت باشه قهرمان بازی نمیکنی!!  
باهیشکی حرف نمیزنی هرچی گفتم  
گوش میدی!!قبوله!!گفتم باشه قبوله!!  
گفت حالا برو بخواب صبح زود باید  
بریم!!

از استرس خوابم نمیبرد اما هرطوری که  
بود شب صبح کردم،صبح که شد عامر  
اومد صدام زدو گفت پاشو باید بریم!!  
گفتم باشه من آمادم!!قبل اینکه از در  
بریم بیرون دوباره گفت یادت نرفته که  
چی گفتم!!گفتم نه حواسم هست!!یه

اصلحه از ریز کتتش درآورد گرفتم جلوی  
من!! گفتم خب!؟ گفت بگیرش شاید لازم  
شه از خودت دفاع کنی!!

(از زبان امید)

داستان نوید خوندم حیرت کرده بودم که  
واقعا نوید تو اون شرایط بوده!! به  
خاطر نادیا رفته و گرفتار داعش شده!!  
واقعا برای بفهمی چه شرایطی داشته  
باید تو اون لحظات جای نوید باشی!!  
اونشب واقعا خسته بودم به یکم  
استراحت احتیاج داشتم، پس گرفتم  
خوابیدم صبحم که گوشیم صداش

دراومد قطعش کردم و گرفتم دوباره  
خوابیدم!! نزدیکای ظهر بود که از بیدار  
شدم و از اتاق زدم بیرون مادر نوید با  
ریحانه و چنتا خانوم دیگه داشتن تو  
حیاط سبزی پاک میکردن، یه دیگ و اجاق  
گازو وسایل آشپزی هم گوشه کنار حیاط  
بود!! یه یالله گفتمو رفتم توی حیاط تا  
منو دیدن چادرشون مرتب کردن و  
دوباره مشغول شدن!!

رفتم جلو سلام کردن!! مادر نوید جوابمو  
دادو گفت سلام مادر حالت خوبه گفتم  
چطور!؟ گفت اخه معمولا صبح زود بیدار

میشدی امروز دیر بیدار شدی گفتم شاید  
کسالت داری، منم بیدارت نکردم  
گفتم نه راستش دیشب تا دیر وقت بیدار  
بودم براهمین دیگه صبحو گفتم بخوابم  
اون خانومای دیگه ام بعد حرفامون  
جواب سلام منو دادن!! ریحانه ام سرشو  
انداخت پایینو گفت سلام!! گفتم فاطمه  
خانوم خبریه؟! سوروسات راه انداختین!!  
خندیدو گفت نه مادر چه خبری نذر کرده  
بودم اگه نویدم بهتر شه همسایه ها رو  
آش بدم خدارو شکر نوید حالش بهتر  
شده میخوام نذرمو ادا کنم،، گفتم قبول

باشه، رفتم اون سمت حیات یه گوشه  
نشستم داشتم گوشیمو چک میکردم که  
ریحانه از جاش بلند شد و اومد سمت  
من!! گفت ببخشید گفتم جانم بفرمایین  
سرشو انداخت پایینو گفت، فاطمه خانوم  
میگه شما نویسنده این!! گفتم درست  
میگن!! دوباره گفت شما دارین قصه  
زندگی نوید و مینویسین!! گفتم فعلا فقط  
دارم یادداشت بر میدارم هنوز چیزی  
ننوشتیم ایشالله نوید که کل ماجرا و  
بنویسه تو دفتر بعد کار من شروع  
میشه!!



ریحانه گفت من خودم رمان زیاد  
میخونم شما کتاب رمان دارین به من  
بدین!!گفتم اتفاقا یکی از کتابایی که  
خودم نوشتم همراهه بخواین میرم  
براتون میارم،گفت ممنون میشم،گفتم یه  
چن لحظه صبر کنین تا بیارمش،رفتم و  
مجموعه رمان خودمو براش آوردم و  
دادم بهش!!

روی کتاب و خوند بعد گفت شما امید  
معتضدی هستین گفتم بله  
خودمم!چطور مگه!؟گفت اخه من تا حالا  
چنتا از رمان شمارو خوندم راستش فکر

میکردم!! گفتم فکر میکردین چی؟! گفت  
هیچی فقط فکر میکردم سنتون خیلی  
بیشتر ازین باشه!! گفتم فعلا که

۲۹ موندم!! حالا در ادامه اگه سنم زیاد

بشه اونو نمیدونم!! دوتایمون خندیدیم!!

بعد ریحانه گفت پس من اینو میخونم

بعد براتوم میارمش،، مشکلی که نداره!!

گفتم اختیار دارین این چه حرفیه قابل

شما رو نداره!!

ریحانه گفت خیلی ممنون از لطفتون

فعلا با اجازه!!

گفتم خواهش میکنم موفق باشین!!

ریحانه رفت منم سرمو برگردوندم سمت  
پنجره اتاق نوید که دیدم داره نگاه  
میکنه، بعد یه لبخند زدو از پشت پنجره  
رفت کنار!! منم رفتم تو خونه و رفتم تو  
اتاق نوید، سلام کردم و خودکار و  
برداشتم نوشتم، چرا خندیدی!؟  
خودکار و برداشت نوشت!! دیدی گفتم  
دوستداره!! نوشتم فقط یه کتاب ازم  
گرفت!! این یعنی دو سم داره!؟ نوید  
نوشت.. حالا میبینی!! نوشتم حالا  
میبینیم!!! دفتر و از نوید گرفتم و گفتم

من دیگه میرم که بقیه داستان و بخونم  
یادداشت بردارم، فعلا

مشتاق بودم که ببینم نوید چی  
نوشته، برا همین سریع اومدم تو اتاق  
رفتم سروقت قصه نوید، دفعه ی قبل تا  
اونجا خوندم که نوید و عامر میخواستن  
برن محله عباسیه!!

## قصه نوید

با عامر از حیاط اومدیم بیرون و راه  
افتادیم که بریم عباسیه!! جو عجیبی  
شهر و گرفته بود تو چهر ادما میشد ترس

و بی اعتمادی رو دید همه به هم مشکوک  
بودن چون واقعا هیچ کس نمیدونست  
کی دوسته کی دشمن!! منم بدجوری  
ترسیده بودم از کنار عامر تکون  
نمیخوردم!!

رسیدیم به یه چهار راه خیابون پر بود از  
سربازای داعش هر جا نگاه میکردی یه  
ماشینو میدیدی با یه پرچم سیاه روش!!  
رو خیلی از ساختمونا هم این پرچم دیده  
میشد!! این به این معنی بود که دیگه این  
مکان متعلق به داعشه!! یکم رفتیم جلوتر  
بعد عامر یه تاکسی گرفت و گفت

عباسیه!! راننده تاکسی هم به عربی  
جوابشو داد بعد رفتیم سوار شدیم  
هیشکی حرف نمیزد چون هرکدوممون از  
طرف مقابل میترسیدیم!!

یکم که رفتیم راننده تاکسیه به عربی یه  
چیزایی به عامر گفت وبعد نگه داشت!!  
عامر بهم گفت پیاده شوو باید بقیه رو  
پیاده بریم پیاده شدیم و اومدیم این  
سمت خیابون به عامر گفتم چی شد!؟  
گفت هیس!! آروم گفت فقط دنبالم بیا!!  
ازتو کوچه پس کوچه میرفت و منم  
بدون اینکه حرفی بزنم دنبالش

میرفتم، به یه جای خلوت که رسیدیم  
گفت سعی کن فارسی حرف نزنی!! گفتم  
باشه!! گفت خوبه الان بهت گفتم!!  
بعد بهم گفت نزدیک عباسیه درگیریه برا  
همین باید از کوچه پس کوچه ها بریم  
بلاخره رسیدیم به محله عباسیه عامر  
منو برد جلوی همون سوپر مارکتی که  
گفته بود نادیا رو دیده!!  
گفت باید بریم یه جا واستیم که جلب  
توجه نکنیم گفتم باشه اما کجا!! نزدیک  
سوپر مارکت یه قهوه خونه بود به عامر  
گفتم اونجا چطوره!! گفت آره خوبه

میریم اونجا فقط حواستو خوب جمع  
کن گفتم باشه حواسم هست من نادیا رو  
از دویست متری میشناسم!!  
رفتیم داخل قهوه خونه و یه گوشه  
نشستیم، جایی خوبی بود چون میشد  
همه جارو دید با دقت اطراف و نگاه  
میکردم اما خبری از نادیا نبود!! یه نیم  
ساعتی اونجا بودیم که عامر گفت پاشو  
باید بریم!! گفتم براچی گفت خیلی وقته  
اینجاییم شک میکنن!! گفتم براچی ماکه  
کاری نکردیم!! گفت اگه گیر بیفتیم تا بیای  
ثابت کنی مردی!! بلند شدم و گفتم اوکی



بریم!! رفتیم بیرون قهوه خونه و تو  
خیابون قدم میزدیم و اطراف نگاه  
میکردیم

عامر گفت برا امروز بسه باید برگردیم  
گفتم یکم دیگه بمونیم بعد بریم!! عامر  
گفت!! الان دو ساعت اینجاییم خبری  
نشده!! بریم باز فردا میایم

اخمی کردم و نا امیدانه گفتم باشه بریم  
داشتیم بر میگشتیم که رسیدیم نزدیکای  
همون قهوه خونه یه حسی داشتم  
نمیدونم چم بود اما دست خودم نبود  
انکار وجودشو احساس میکردم بی قرار

بودم نفسم تند شده بود، حتی عامرم اینو  
فهمیده بود، برگشت بهم گفت چیشده  
چرا اینجوری نفس میکشی!! گفتم عامر  
شاید حرفمو با ر نکنی اما وجودشو حس  
میکنم همین اطرافه!!

گفت نه خیالاتی شدی بیا باید زود تر  
بریم

عامر داشت حرف میزد و منم اطراف و  
نگاه میکردم به دفعه دیدم نادیا از  
همون سوپر مارکت اومد بیرون!! قلبم  
داشت وامیستاد گفتم عامر خودشه نادیا  
اونجاس گفت آروومتر!! کجاس!؟ گفتم

اونجا از سوپرمارکت اومد بیرون رفت  
اونسمت خیابون داره میره!!گفت  
مطمعنی خودش بود گفتم بخدا قسم  
خودش بود از عامر جدا شدمو دویدم  
رفتم اونسمت خیابون داشتم به نادیا  
میرسیدم به دومتریش که رسیدم  
همینکه میخواستتم اسمشو صدا بزنم  
برگشت خیره شد به من!!انگار اونم حال  
منو داشتمو وجود منو حس میکرد!!  
گفت نوووید تووو اینجااا

هنوز حرفش تموم نشده بود که  
بووووووم صدای انفجار وحشتناک همه

جا رو گرفت نشستم رو زمین همه جا  
شلوغ شد هرکی یه سمتی میدوید  
نمیتونستم نادیا رو ببینم داشتم دنبال  
نادیا میگشتم که سرو کله داعش پیدا  
شد چنتا ماشین پر سرباز سیاهپوش  
شروع کردن تیر اندازی سمت زنا و بچه  
ها مثله اینکه مقاومت و شکسته بودن و  
بلاخره وارد محله عباسیه شده بودن  
سربازا ریختن و زنا و دخترا رو میگرفتن  
مردا رم میکشتن!!  
هرطوری بود خودمو رسوندم اونسمت  
خیابون نزدیک قهوه خونه دیگه خبری از

عامرم نبود!! اطرافمو نگاه میکردم که  
دیدم نادیا با یکی دوتا دختر دیگه فرار  
کردن توی یه کوچه!! میخواستم برم  
دنبالشون که دیدم دوتا سرباز داعشیم  
رفتن که بگیرنشون!!

وای اگه دستشون به نادیا برسه!! منم  
رفتم پشت سرشون تو کوچه یکم رفتم  
دیدم توی یه کوچه بن بست گیر افتادن  
سرباز داعشی رفت جلو که نادیا رو  
بگیره دست نادیارو گرفت و کشیدش که  
با خودش بیره!! اون یکی سربازم اون دوتا  
دختر رو گرفته بود!!

دیگه فقط یه راه مونده بود داشتن  
میومدن سمت من، اسلحه رو در آوردمو  
ضامنش کشیدمو آماده شدم پشت دیوار  
مخفی شدم!! اومدن از کنار من رد شدن  
منو ندیدن حالا من پشت سرشون بودم  
اسلحه رو گرفتم سمتشون گفتم همونجا  
وایستین!!

سرجاشون واستادن میخواست برگرده  
بهش شلیک کردم!! تیر خورد به کمرشو  
افتاد اون یکی سرباز دوتا دختر و ول  
کرد حمله کرد به من قبل اینکه بهم برسه

اسلحه رو گرفتم سمتشو چشمامو بستم  
و شلیک کردم!! دوتا پشت هم!!  
چشمامو باز کردم و دیدم یکی خورده به  
سرشو درجا مرده!!

اون دوتا دختر فرار کردن و رفتن من  
موندمو نادیا!!

نادیا گفت باید بریم خونه باید بهشون  
خبر بدیم دنبال من بیا، نادیا جلو میرفتو  
منم پشت سرش رفتیم تا رسیدیم به  
کوچشون اما ماشین و تروریستای داعش  
کوچه رو گرفته بودن!! پشت دیوار پنهان  
شدیم و داشتیم نگاه میکردیم عده ی

خیلی زیاد یو تو کوچه نشونده بودن رو  
زمین داشتم خونه هارو میگشتن هنوز یه  
سرباز با دوتا دختر بچه از یه خونه اومد  
بیرون نادیا تا این صحنه رو دید دوید که  
بره اما دستشو گرفتمو بزور کشیدمش  
عقب!!گفت بزار برم گفتم دیونه شدی  
توروهم میبرن!!گفت بزار ببرن گفتم نادیا  
دیگه کاری ازت برنمیاد بیا باید بریم  
اینجا خطرناکه!!داشت گریه میکرد تو  
همون حال گفت کجا بریم منکه کسیو  
ندارم همه خانواده من اینجان!!گفتم  
متاسفام ولی باید بریم بیا من یه جا



بldم!! بیا اگه بریو گیر بیفتی پدر مادرت  
بیشتر غصه میخورن!!

هرطور بود راضیش کردم که

ازونجا بریم.. رفتیم تا رسیدیم به یه پل

قدیمی به نادیا گفتم فک کنم اینجای

خوبی واسه مخفی شدن باشه! گفتم

اینجا جاییه ک گفتم!! گفتم نه ولی الان

نمیشه رفت باید صبر کنیم تا هوا تاریک

بشه بعد بریم، نادیا م گفتم باشه هرچی تو

بگی، دوسه ساعتی زیر پل نشستیم هوا

که تاریک شد بلند شدیم و راه افتادیم

صبح که با عامر اومده بودیم آدرسو

کوچه ها رو یادم مونده بود!! او مدیمو  
رسیدیم به مخفی گاه عامر!! دور و  
اطراف و نگاه کردم کسی نبود از در رفتم  
بالا پریدم تو حیاط درو باز کردم نادیا  
او مد تووو

یکی دو قدم رفتیم که یه نفر سر تفنگو  
گذاشت رو گردنم به عربی گفت کی  
هستی؟

خیالم راحت شد، صدای عامر بود!! به  
فارسی گفتم،، عامر منم نوید!!

اسلحه رو آورد پایین منم برگشتم عامر با  
عصبانیت گفت معلومه کجایی!! کجا

غیبت زد یهو مگه نگفتم از کنارم تکون  
نخور!! ممکن بود الان مرده باشی یا بدتر  
گیر داعش افتاده باشی میدونی اونا چه  
بلایی سرت میارن مخصوصا اگه بفهمن  
ایرانی هستی!!؟

گفتم ببخشید الان که هممون زنده ایمو  
سالم،،

عامر یه نگاه به نادیا انداخت، قبل اینکه  
سوال بپرسه گفتم این همون نادیا س که  
تعریفشو ک گفتم!!

خانوادشو داعش گرفت!! نادیا زد زیر  
گریه رفت کنار دیوار نشست رو زمین!

عامر سری تکون دادو رفت سمت نادیا، به  
عربی بهش گفت، برای اتفاقیرواسه  
خانواده ات افتاده متاسفام اما تنها  
خانواده تونیست که اسیر شده خیلیا  
داغدار شدن خیلیا چشم براه بچشون،  
الان وقت گریه کردن نیست باید محکم  
باشین تا یه راهی پیدا کنیمو ازین  
مخمسه فرار کنیم!!

بیاین باید بریم داخل، نادیا بعد شنیدن  
حرفای عامر انگار حالش بهتر شده بود!  
بلند شد از رو زمینو باهم رفتیم توخونه!!

به نادیا گفتم برو تو اتاق بخواب مام  
اینجاییم نگران نباش اینجا امنه!!  
نادیا رفت تو اتاق! عامر اومد پیش منو  
گفت کسی تعقیبتون نکرد!! گفتم نه  
ناشناس اومدیم، گفت خوبه اما بازم باید  
احتیاط کنیم دو ساعت دو ساعت  
نگهبانی میدیم دو ساعت اولو خودم  
نگهبانی میدم تو برو بخواب وقتش که  
شد میام بیدارت میکنم!  
گفتم باشه همونجا روی مبل دراز  
کشیدمو خوابیدم..

دو ساعت بعد عامر او مد پیدارم کردو  
گفت پاشو نوبت توئه نگهبانی بدی فقط  
حواست خوب جمع کن تا از چیزی  
مطمعن نشدی کاری نکنی!! گفتم  
باشه، حواسم هست تو بخواب! عامر رفت  
توی یه اتاق دیگه خوابید  
منم پشت پنجره نشستم و بیرون و نگاه  
میکردم یه نیم ساعتی گذشت که متوجه  
شدم نادیا از خواب بیدار شده بلند شد  
او مد پشت پنجره کنار من نشست!!

پایان فصل ششم

## فصل هفتم

(از ازبان امید)

بخت زده بودم هر بار بعد چیزایی که نوید

مینویسه شوکه میشم!! به خودم میگم

اصلا اینا واقعیه!! واقعا!! نوید و نادیا تو

اون شرایط همدیگرو پیدا کردن!! چه

لحظات پر اضطرابی!!

ساعت ۴ بود، از اتاق اومدم بیرون دیدم

مادر نوید و چنتا همسایه ها همچنان تو

حیاطن و بساط نذریو آماده میکنن!!

ریحانه ام بود!! نمیدونم چرا اما انگار

واقعا روش حساس شده بودم حرفای  
نویدم بیشتر تحریکم میکرد که ببینم  
بلاخره چی میشه!! یعنی واقعا ریحانه به  
من حس داره یا من و نوید اینطوری فکر  
میکنیم!

رفتم داخل حیاط بالای پله ها  
و ایستادم، ریحانه منو دیدو سلام کرد منم  
جواب دادم بعدم یکی یکی همسایه ها  
سلام کردن منم یکی یکی جواب دادم  
آخر از همه مادر نوید سلام کردو گفت بیا  
مادر نذریمون آماده است بیا توام سهیم  
شو!! گفتم چشمم از خدامه اما چطوری



سهیم شم!!گفت سینیا رو ببر در خونه  
همسایه و پخش کن!!گفتم اوووممم باشه  
فکر خوبیه!!

فاطمه خانوم ظرفای یک مصرف واز آش  
پر میکرد و یکی از همسایه ها با نعنا داغ  
تزیین میکرد و میگذاشت تو سینی ،مادر  
نوید گفت بیا مادر این سینی رو ببر باز  
بیا!!سینیرو برداشتم و گفتم چشم!!

اومدم سمت در دیدم پشت سر من  
ریحانه ام بایه سینی دیگه اومد،بهم گفت  
شما این سمت پخش کنین من این سمت  
کوچه رو،،خندیدم گفتم تقسیم کار

میکنی!!؟گفت بله؟؟گفتم هیچی باشه  
ازش جداشدمو رفتم سمت درخونه  
همسایه ها!!سینی اول سینی دوم سینی  
سوم همینطور میرفتیمو میومدیم،،با  
ریحانه کل محله رو نذری دادیم برام  
جالب بود این اولین باری بود که این  
کارو میکردم

استقبال و برخورد همسایه ها و مردم  
محله ام جالب بود برام همه میخندیدن و  
آرزوی سلامتی میکردن حس خوبی  
داشت!!

سینه آخرم بردم و داشتم بر میگشتم که  
وسط کوچه دیدم ریحانه ام تموم کرده و  
داره میاد، صبر کردم تا به من رسید گفتم  
خسته نباشین قبول باشه ریحانه لبخندی  
زدو گفت، شما خسته نباشی نذری شمام  
قبول باشه!! گفتم من!! من که نذری  
نداشتم!! گفتم شمام سهیم شدین دیگه!!  
گفتم آها ازون نظر میگین!! گفتم آره دیگه  
حتما که نباید همه کارراو یه نفر انجام  
بده که بشه نذری!! هرکار کوچیکی  
خودش جز این نذر حساب میشه!! گفتم  
بله حق باشماست، رسیدیم جلوی در که

یه خانومی از حیاط اومد بیرون دید که  
ما داریم باهم حرف میزنیم ریحانه تا  
اون خانومو دید ساکت شد، اون خانومم  
رو کرد به ریحانه و گفت، برو سینی رو  
بزار که بریم خونه پدرت از سر کار  
اومده منتظره!! ریحانه گفت چشم مامان  
الان میرم!

اینو گفت سریع رفت داخل بعد منم از  
کنار اون خانوم که حالا فهمیدم مادر  
ریحانه اس رد شدمو گفتم قبول باشه  
حاج خانوم!! اونم گفت قبول حق باشه!!  
منم گفتم انشالله

اومدم توی حیاط ریحانه اومد از کنارم  
رد شدو گفت فعلا خدافظ!! تا اومدم  
جواب بدم رد شدو رفت!! آروم گفتم به  
سلامت

بعد اومدم پیش فاطمه خانم، همیایه  
رفته بودن و تنها داشت توی حیاط و  
مرتب میکرد!

رفتم کمکش و گفتم خسته نباشی قبول  
باشه مادر، آهی کشید و گفت ایشالله خدا  
خودش قبول کنه مادر، گفتم نگران نباش  
حتما قبول میکنه شکر خدا نوید هرروز

داره بهتر میشه!!گفت خدا از دهن  
بشنوه پسر،،خیلی ممنون

به کمک فاطمه خانوم حیاطو مرتب  
کردیم اومدیم تو خونه بنده خدا انقد  
خسته بود که تا رسید تو رفت یه گوشه  
نشست مشخص بود که خیلی خسته اس  
کلا زن زحمت کشی بود،،  
یه لیوان آب برایش بردمو گفتم  
بفرمایین..

لیوان گرفت وگفت شما چرا زحمت  
کشیدی خودم میرفتم آب میخوردم!!  
گفتم این همه شما زحمت کشیدی بزارین

یبارم من یکاری بکنم تازه فقط یه لیوان  
آب آوردم کاری نکردم!!

گفت دستت درد نکنه مادر، گفتم خواهش  
میکنم معلومه خیلی خسته این!! گفت آره  
مادر امروز واقعا خسته شدم!!

گفتم امشب شام درست نکنین، گفت چرا  
مادر!؟ گفتم درست نکنین دیگه، امشب

مهمون من!! میرم ازیرون یه چیزی  
میگیرم میام! راضی به زحمت نیستم

خودم یه چیزی میپزم!! گفتم نه امشب نه  
امشب شام مهمون من اصلا شیرینی

کتابمه! آقای مباحثی چون کتابشو زود

تموم کردم پولشو ریخته به حسابم منم  
میخوام شام مهمونتون کنم! قبول کنین  
دیگه!!

گفت چی بگم مادر باشه هرطور که  
راحتی!

ساعت ۶ و نیم بود بهش گفتم الان که  
زوده من میرم بیرون یه دوری میزنم  
شمام استراحت کنین ساعتای ۸ اینا شام  
میگیرم میام،، خوبه!!گفت باشه مادر برو!  
رفتم لباس پوشیدمو رفتم بیرون یکی  
دو ساعت همون اطراف گشتم و ساعت  
۸ باشام برگشتم خونه،برای خودمو مادر



نویدو نوید! کباب جوجه و قورمه سبزی  
با ماست و سالاد و نوشابه!  
فاطمه خانوم سفره رو پهن کردو  
نشستیم سر سفره میخواست شام نویدو  
بیره تو اتاق که گفتم شما بشین من  
کاردارم با نوید، بلند شدم رفتم تو اتاق  
نوید داشت ادامه قصه رو مینوشت!  
خودکارو ازش گرفتمو براش رو کاغذ  
نوشتم  
نوید من از بیرون غذا گرفتم پاشو بیا  
بریم بیرون باهم شام بخوریم!

یکم به نوشته من نگاه کردو سر خودکار  
گذاشت رو کاغذ، دودل بود که چی  
بنویسه!!

اما هیچی ننوشت!! خودکارو گذاشت و از  
جاش بلند شد..

و این یعنی میخواست بیاد.. صورتشو  
بوسیدمو گفتم، دمت گرم که انقد با  
معرفتی!

من اومدم بیرون و نشستم سر سفره..  
مادر نوید گفت چیشد مادرررر!؟

هنوز حرفش تموم نشده بود که نوید از  
اتاق اومد بیرون مادر نوید برگشت و دید  
که نوید داره میاد بیرون و اتاق! داره میاد  
که بشینه سر سفره و با ما شام بخوره!!  
بلند شدو گفت خدایا شکرت که انقد زود  
جواب نذری منو دادی خدایا شکرت! رفتو  
نویدو بغل کردو سر صورت نوید و  
بوسید و قریون صدقه اش رفت خوب  
که نوید بغل کرد دست نوید و گرفت  
اوردش نشوند سر سفره کنار خودش!  
انگار تو اون لحظه ها رو زمین نبود واقعا  
لحظه محشرو فوقالعاده ای بود عشق

بی حد و اندازه مادر به فرزندش که هرگز  
ناامید نشد و هرگز دست از دعا بر  
نداشت، حتی تو اون لحظه که بد از  
مدتها دید پسر دلبندهش داره میاد که فقط  
باهاش شام بخوره بازم خدارو فراموش  
نکرد و اول شکر خدارو بجا آورد،  
به خودم گفتم حیفه این لحظه رو از  
دست بدم!! گوشیمو برداشتمو یواشکی  
چنتا عکس ازشون تو اون لحظه گرفتم!!  
اونشب یه شب فوق العاده بود و بعد از  
مدتها لبای مادر نویدو خندون میدیدم هر  
کاری و میخواست انجام بده با لبخند

انجام میداد انگار هنوز گیر کرده بود تو  
همون لحظه ای که نوید و بغل کرده بود!!  
نمیدونم چرا اما یهو بدجور دلتنگ مامان  
خودم شدم،، شمارشو گرفتم،، دوتا بوغ  
خورد و جواب داد  
گفت الوو سلام امید خوبی مادر!؟ حالت  
چطوره!!؟  
اما من ج ندادمو فقط به صداش گوش  
میدادم!!  
مامان گفت چرا حرف نمیزنی امید چیزی  
شده!؟

گفتم نه مامان خوبم!!گفت پس چرا  
حرف نمیزنی!!گفتم میخواستم صداتو  
بشنوم!!همین!دلم برا صدات تنگ شده  
بود!!گفت وایااا،خوبی مادر!؟گفتم آره  
مامان خوبم بخدا!!

مامان گفت خدا رو شکر چه خبر!؟گفتم  
خبری نیست همه چی خوبه کتاب آقای  
مباشریو تموم کردم داستان نویدم تقریبا  
نصفه شده!همینطور پیش بره آخر هفته  
دیگه میام تهران!!

مامان گفت به سلامتی پسرم ایشالله که  
موفق میشی،زود بر میگردی!!دارن صدام

میزنن، کاری نداری مادر!! گفتم نه مامان  
سلام برسون شب بخیر!!

از مامان خدا حافظی کردم و گوشی قطع  
کردم و رفتم توی اتاق نوید!!  
دیدم داره یه چیزی می نویسه اما نه تو  
دفتر!! روی یک تکه کاغذ!! مشخص بود  
ربطی به ماجرای قصه خودش نداره!!  
گفتم چی مینویسی کلک!!  
نگام کرد و کاغذو گرفت سمت من، کاغذ و  
گرفتم

روش نوشته بود، ازت ممنونم امید امشب  
خیلی شب خوبی بود!! خیلی ممنون

رفتم جلو پیشونیشو بوسیدم گفتم  
امشب خوب بود چون تو ازین اتاق  
اومدی بیرون!! هر وقت بیای بیرون اتاق  
اون لحظه خوبه!!

دفتر و برداشتم از اتاق اومدم بیرون که  
برم بقیه ماجرا رو بخونم که فاطمه  
خانوم گفت..

ممنونم مادر واسه این لطفت!! تو کار  
بزرگی کردی!! گفتم از من تشکر نکنین  
شما همون لحظه از خدا تشکر کردین!! خدا  
جواب دعاها ی خالص شمارو داد!!  
خوشحالم که من وسیله ش شدم..



اومدم تو اتاقو طبق معمول نشستم پشت  
میزو دفترو باز کردم تا اونجا خونده  
بودم که نادیا میاد پیش نوید و  
هر دو تاشون پشت پنجره نشسته بودن..  
(قصه نویسد)

نادیا اومد پیشم نشست، گفتم چیشد  
بیدارت کردم؟

گفت نه راستش اصلا خواب نبودم!!  
تا الان منتظر بودم که نوبت نگهبانی تو  
بشه تا پیام پیشت! گفتم چرا اونوقت!؟  
نادیا گفت، فکرم درگیره نوید، گفتم درگیر  
چی!؟ گفت خواهرام پدر و مادرم و تو! اینکه

اینجا چیکار میکنی!؟  
گفتم برای پدر و مادرت که فقط میتونم  
دعا کنم که اتفاق بدی برایشون نیفته اما  
اینکه من اینجام، بهت گفتم میام!! او مدم  
که ببینم چرا بی خبر رفتی!! گفت تو این  
وضعیت!! گفتم من الان حدوداً یه هفته  
اس اینجام درست شبی که رسیدم اینجا  
داعش حمله کرد!! اما مهم نیس من باید  
میومدم بخاطر تو بخاطر خودم!! خب  
حالا بگو چرا اونکارو کردی!؟ چرا گوشیتو  
خاموش کردی و ج ندادی!؟ چرا نیومدی  
سر قرار!؟

نادیا گفت، خودت میدونی!! گفتم چیو  
میدونم!؟

گفت بعد اون همه دروغ که بهم گفتی  
تازه میگی چیو میدونم!! من یک ماه باتو  
رابطه داشتم و تو یک کلمه هم به من  
نگفتی!! اونوقت تو آخرین روز باید از  
زبون یکی دیگه بشنوم که تو یه آدم  
هوس باز بودی و هرروز با یه دختر  
میگردی!! منم برات مته اونا بودم!!  
گفتم همه این حرفا که میگی درسته اما  
تموم این حرفا مال قبل ازین بود که باتو

آشنا بشم و تورو بشناسم، که عاشقت  
بشم!!

قبول دارم در گذشته اتفاقی افتاد که  
باعث شد من اون آدم هوس باز بشم، اما  
از روزی که تورو دیدم خط کشیدم دور  
همه چی!!

اونروز آخر یادته گفتم فردا حتما بیا  
چون کار مهمی باهات دارم!! میخواستم  
خودم همه چیو بگم و بعد.. نادیا گفت  
بعد چی!

من حلقه رو از جیبم در آوردمو گفتم  
بعدش ازت خواستگاری کنم و این حلقه

رو بهت بدم!! قبول دارم اولش که باهات  
آشنا شدم توام برام مته بقیه بودی اما  
وقتی شناختمت دیگه هوسی در کار  
نبود! عشق بود!

نادیا من اگه دوستنداختم اگه تو برام یه  
هوس بودی الان من اینجا نبودم!!  
نادیا اشک تو چشماش حلقه زدو گفت  
من فک نمیکردم اینطور بشه نمیدونستم  
اونروز چی میخوای بگی، اونروز وقتی  
اون حرفارو شنیدم قلبم شکست!!  
گفتم نادیا اون کسی که اون حرفا زده  
قصدش کمک کردن به تو نبوده!! قصدش

این بوده که تلافی کنه!! من میدونم اون  
کی بوده!!

برای بار آخر میگم میتونی باور کنی  
مینونی باور نکنی!!

اما من عاشقانه و از اعماق وجودم تو رو  
دوسدارم!!

حالا دیگه خودت میدونی!؟

من تورو ازینجا میبرم بیرون، بعدم اگه  
نخواستی میبرم...

به نادیا گفتم پاشو برو بخواب فردا هر

اتفاقی ممکنه بیفته باید سر حال باشیم!!

نادیا بلند شدو رفت تو اتاق که بخوابه

منم ساعت نگاه کردم حدودا بیست دقیقه دیگه باید برم عامرو بیدار کنم! بیست دقیقه هم گذشت ساعت نزدیک چار صبح بود عامرو بیدار کردم و خودم رفتم دوباره روی مبل خوابیدم، صبح با صدای عامر بیدار شدم عامر بیدارم کرد و گفت برو نادیا رو بیدار کن بیاین یه چیزی بخورین باید بریم گفتم هنوز که خیلی زوده گفت الانشم دیره هرچه زودتر بریم بهتره،، با حرفای عامر ترسیدم و از جام بلند شدم و رفتم نادیا رو بیدار کردم او مدیم بیرون، عامر

یه مقدار صبحونه آماده کرده بود شروع کردیم به خوردن صبحانه هرکدوم یکی دو لقمه خوردیم نشستیم کنار  
عامر گفت خب آماده باشین من میرم یه سر وگوشی آب میدم زود میام که بریم، اگه کسی در زد به هیچ عنوان درو باز نمیکنین! من در نمیزنم کلید دارم اینارو گفت و رفت.. یه ربع بعد برگشت!!  
گفتم خب باید کجا بریم چیکار کنیم، گفت باید بریم جنوب سمت فرودگاه اکثر مناطق دست داعشه اما یه سری از بچه ها تو فرودگاه جمع شدن زنا



دخترارو فراری میدان سمت بغداد و  
شهرای دیگه، باید خودمونو برسونیم  
اونجا،

گفتم چطوری!؟

گفت نگران نباش راهو بلام خب پاشین  
باید بریم، سه نفری از خونه زدیم  
بیرون، عامر میرفت و مام پشت سرش  
میرفتیم، از چندتا کوچه خیابون رد شدیم  
و رسیدیم به یه فضای باز! دور تا دورمون  
زمین خالی بود زمینای کشاورزی! فقط با  
چنتا ساختون اون دورا دیده میشد..

از زمین داخل زمینای کشاورزی رد شدیم  
و رسیدیم به همون ساختمونا، نزدیک  
شدیم دیدم فقط چنتا خرابه بود، رفتیم  
داخل خرابه ها نشستیم، عامر دوباره به  
منو نادیا گفت همینجا صبر کنین تا باز  
برم یه نگاهی بندازم و پیام، رفت و بعد  
چند دقیقه اومد

گفت زود باشین باید خودمونو برسونیم  
به رود خونه قبل اینکه داعش پل بگیره  
رد بشیم! گفتم مگه داعش اینجاس گفت  
دارن میان یکی یکی پلارو میبندن اما  
هنوز به پل اخر نرسیدن، باید تا اونجا

بدویم سه نفری از خرابه اومدیم بیرون  
با سرعت دویدیم سمت رود خونه  
داشتم رود خونه رو میدیدم  
اما سر و صدای ماشینای داعشم میومد  
خیلی با ما فاصله نداشتن هرطور که بود  
خودمون رسوندیم روی پل اما اون سمت  
چهارتا از سربازای داعش وایستاده  
بودن!! هنوز متوجه ما نشده بودن!! به  
عامر گفتم حالا چیکار کنیم گفت چاره ای  
نداریم جز اینکه از داخل رود خونه بریم  
از پل رفتیم پایین و خودمون و  
رسوندیم لب روخونه وحشت کرده

بودیم هر لحظه ممکن بود سر کله  
ماشینای داعش پیدا بشه یا ما رو  
ببینن، عامر گفت نوید اینطوری همیشه  
باید حواسشونو پرت کنیم وگرنه مارو  
میبینن!

گفتم چطوری!؟

گفت خوب گوش کن تو باید با نادیا از  
رودخونه رد شی از نزدیک پایه های پل  
برین بیا این طنابم بگیر به دردتون  
میخوره منم میرم بالا حواسشون پرت  
میکنم!! گفتم آخه

گفت آخه نداره داعش اونور خیلی  
قدرتی نداره اما حواستو جمع کن از  
جاده های اصلی نرو همین راست پل و  
که بری نهایتا یک ساعت دیگه میرسی به  
فرودگاه،اونجا که رسیدی برو پیش یه  
نفر به اسم ابوهادی  
بگو عامر منو فرستاده اون کمکت میکنه!  
حالا برو ارو برین وقتی صدایرتیر  
شنیدین بلند شین با سرعت از پل فاصله  
بگیرین!!

حرفشو قبول کردم و یه سر طناب و  
بستم به نادیا یه سر دیگه شم به

خودم، وارد رود خونه شدم آبش خیلی  
سرد بود اما چاره ای نبود یکم رفتم  
جلوتر بعد نادیا هم اومد برگشتم دیدم  
عمر داره میره بالای پل! به نادیا گفتم  
باید قوی باشی و سریعتر بیای، رسیدیم  
به وسطای رود خونه تا نصفه رفته بودیم  
زیر آب شدت آبم بیشتر شده بود رسیدم  
به پایه پل که وسط رود خونه بود بهش  
تکیه دادم و طناب کشیدم تا نادیا هم  
بتونه بیاد، وقتی نادیا رسید دوباره خودم  
راه افتادم رفتم تا به آخرای رود خونه  
رسیدم دوباره با طناب نادیا رو کشیدم

اونم رسید به این ور رودخونه از اب  
اومدیم بیرون رفتیم زیر آخرین ستون  
پل مخفی شدیم!

عامر وقتی دید ما از پل رد شدیم به من  
با دستش علامت داد یعنی آماده باشین  
منم با دستم بهش علامت دادم، بعد به  
نادیا گفتم نادیا هرچقدر انرژی داری جمع  
کن تو پاهات چون وقتی گفتم باید با تمام  
توان بدوویی!! باشه نادیا هم گفت باشه  
آماده ام! یه دفعه از بالای پل صدای تیر  
اندازی بلند شد عامر بود که شلیک  
میکرد.. به نادیا گفتم حالا.. با تمام سرعت

از زیر ستون اومدیم بیرون و از پل  
فاصله گرفتیم انقد دوویدیم تا رسیدیم  
به یه ماشین خرابه که همونطور وسط  
بیایون رها شده بود، به پل نگاه کردم  
هنوز صدای تیر اندازی میومد اما ناگهان  
صدا قطع شد!! نفهمیدم چه اتفاقی برای  
عامر افتاد اما ما دیگه در امان بودیم و از  
دست داعش فرار کردیم..  
حالا باید خودمونو به فرودگاه  
میرسوندیم طبق چیزیکه عامر گفت اگر  
در همین مسیر حدود یک ساعت حرکت



کنیم فرودگاهو میبینیم..پس به راه  
افتادیم..

حدودا نیم ساعتی میشد که تو بیابون  
داشتیم راه میرفتیم اما فعلا خبری نبود  
اما چاره ای نبود جز اینکه ادامه  
بدیم،هردومون خسته بودیم گرسنه و  
تشنه روز سخت و پر استرسی رو تا  
اینجا گذرونده بودیم  
من سعی میکردم از خودم ضعف نشون  
ندم تا نادیا کم نیاره  
شروع کردم به حرف زدن

گفتم نادیا فکر میکردی کارمون به اینجا  
بکشه!!

گفت نه فکر شو میکردم نه دوسداشتم  
اینجا بکشه!!

گفتم اره دوماه قبل شیکو خوشتیپ  
میرفتیم کافی شاپ حالا با لباسای خیسو  
پاره پوره باید فرار کنیم تا دست داعش  
نیفتیم!!

واقعا که عجب دنیای عجیبیه!! اما باید  
اعتراف کنم کنار تو بودن همیشه برای  
من لذت بخشه تو هر شرایطی!!

به این فک کن که وضعهون میتونست  
خیلی بدتر ازین باشه ولی الان زنده ایم  
نیم ساعت دیگه هم میرسیم به فرودگاه  
تمام!!

نادیاوگفت آره!! اما خانواده من هنوز  
اونجان و من نگران شونم، گفتم خدا بزرگه  
قصه خوردن مشکلی و حل نمیکنه فقط  
تورو ضعیف میکنه، بعد نادیا گفت، نوید!؟  
گفتم جان نوید!؟؟

گفت خوبه که تو هستی اگه نبودی معلوم  
نبود الان چه بلایی سرم اومده بود! گفتم  
شاید باورت نشه اما یه چیزی منو کشوند

اینجا و من نمیتوستم مقاومت کنم شاید  
فک کنی دروغ میگم اما من دیروز تو  
عباسیه وجودتو حس میکردم! اولش نه  
ولی لحظه ای که از سوپر مارکت اومدی  
بیرون چند لحظه قبل من حست  
میکردم!!

بهم گفت باور میکنم چون دقیقا منم  
همین حسو داشتم قبل اینکه تو صدام  
بزنی وجودتو حس کردم برای همین  
برگشتم!!

گفتم این قدرت عشقه!!

داشتیم باهم حرف میزدیم که دیدم  
ساختمونای فرودگاه ازدور دارن دیده  
میشن..

پایان فصل هفتم

نادیا\_فصل هشتم

(از زبان امید)

خب اینطور که نوید نوشته باید آخرای  
قصه باشه اونا ازدست داعش فرار کردنو  
رسیدن به فرودگاه وجاشون امنه اما اگه

اینطوره پس چرا نوید به اینروز افتاده!!  
بازم باید صبر کنم ببینم چی میشه!  
ساعت ۱۲ شده!! من انقد محو میشم که  
زمان از دستم در میره!! تشک و پهن  
کردمو گرفتم خوابیدم تا باز صبح زود  
بیدار شم..صبح با صدای زنگ گوشی از  
خواب بیدار شدم بلند شدم تشک جمع  
کردمو رفتم بیرون دست صورتمو شستم  
دیدم چایی حاضره یه استکان چایی  
ریختمو اومدم توی حیاط روی پله ها  
نشستم،داشتم چایی میخوردم که مادر  
نوید اومد!

سلام کردم و گفتم صبح بخیر امروز زود  
برگشتین! گفت آره امروز خانوما  
کارداشتن زودتر اومدیم، بعد اومد جلو  
کتاب من دستش بود همونیکه دادم به  
ریحانه!

گفتم کتاب من دست شما؟!  
گفت ریحانه داد مادر! گفت بیارم بدم  
بهت گفت خیلی جالب بوده!! مخصوصا  
صفحه ۱۵۰ش!!

گفتم اوووم خوبه که خوشش اومده  
رفتم داخل اتاق و کتاب گذاشتم رو میز  
اومدم بیرون، مادر نویدم داشت صبحونه

رو آماده میکرد، منم سفره رو از روی  
اوپن برداشتمو آوردم پهنش کردم، یهو یه  
مسعله ای ذهنمو درگیر کرد!!  
گفتم منظورش چی بود مخصوصا  
صفحه ۱۵۰!! اون کتاب که ،،،!!؟؟؟  
۱۴۹ صفحه بیشتر نداره!! مادر نوید داشت  
سینی چایی و صبحانه رو میاورد، من  
سریع بلند شدم رفتم تو اتاق کتاب باز  
کردم!! بععله این کتاب ۱۴۹ صفحه داره!!  
مسعله اش اینجا بود ریحانه عمدا اینو  
گفته بود که من کنجکاو بشمو پیام  
یادداشتشو ببینم!!



رو صفحه آخر دور چنتا کلمه خط کشیده  
بود امروز-عصر-ساعت ۵-همون جای  
همیشگی

گفتم اینا چین!! امروز عصر ساعت ۵!  
یعنی میخواد بگه ساعت ۵ امروز بیا  
بیرون ولی کجا!!؟ جای همیشگی  
کجاست!!؟

ذهنم بدجوری در گیر شد رفتم بیرون و  
نشستم سر سفره!! تو خودم بودم دنبال  
آدرس بودم منظورش چیه همون جای  
همیشگی!!؟

مادر نوید گفت چیه مادر تو فکری!! گفتم  
هیچی!! یه چیزی به ذهنم رسید!! گفتم  
فاطمه خانوم ببخشید یه سوال!؟ گفت  
بگو مادر!!

گفتم؛ شما معمولا یه جا میرین ورزش  
میکنین!!؟

گفت آره مادر یه پارک هست همیشه  
میریم همونجا!! گفتم خوودشه!! گفت  
چی خودشه؟!!؟ گفتم هااا؟ هیچی!!؟  
کجاست حالا!!؟ گفت نزدیک دوتا چهارراه  
اونطرف تره!!

صبحونه رو خوردم و رفتم تو اتاق پیش  
نوید!! تا منو دید دفترو گرفت سمت من!!  
گفتم اومدم خودتو ببینم با دفتر کاری  
ندارم تا آخر شب بنویس آخر شب میام  
میگیرم که ده پونزده صفحه بشه!! بعد  
خودکار و برداشتم و رو کاغذ  
نوشتتم، نوید حدست درست بود!! درمورد  
ریحانه!! امروز ساعت ۵ بهاش قرار دارم!!  
اما اینو فقط به تو گفتم!!  
خودکار گرفتو نوشت، موفق باشی!! بعد  
نوشت عشق قدرتمنده!! قدرتمند تر از  
هرچی که فکرشو بکنی!! گفتم من میرم

یکم استراحت کنم تا ساعت ۵ که باید  
برم، فعلا!!

اومدم بیرون و به مادر نوید گفتم  
ببخشید من میتونم از حمومتون استفاده  
کنم!!

مادر نویدم گفت برو مادر خونه خودته!!  
منم برات حوله میارم میزارم جلوی در!!  
گفتم ممنون، یک هفته بود اینجا بودم اما  
حموم نکرده بودم!! رفتم یه دوش گرفتم و  
اومدم بیرون به مادر نوید گفتم من  
میخوام برم بیرون کاری بامن ندارین؟  
گفت کجا مادر؟ گفتم میخوام یه

آرایشگاه برم موهامو مرتب کنم یه دوری  
میزنمو میام،گفت برو مادر برو به کارت  
برس!

رفتم یه آرایشگاه پیدا کردم موهامو  
کوتاه کردم و حالت دادم و اومدم بیرون  
یکم برا خودم دور زدم و اومدم خونه!  
هنوز ساعت ۱۲ بود!!به مادر نوید گفتم  
من میرم تو اتاق میخوابم لطفا ساعت  
چار منو بیدار کنین اگه خواب  
بودم،میخوام برم جایی!!گفت باشه مادر  
برو استراحت کن!!

رفتم تو اتاقو تخت گرفتم خوابیدم  
ساعت چهارم بیدار شدمو لباس  
پوسیدمو مرتب و منظم، از اتاق اومدم  
بیرون و به مادر نوید گفتم من دیگه  
میرم فعلا با اجازه!!  
اومدم تو حیاط نوید داشت از پشت  
پنجره نگاه میکرد، به دست براش تکون  
دادم اومدم بیرون، رفتم سمت همون  
پارکی که مادر نوید گفت!! ساعت ده  
دقیقه ۵ بود که رسیدم اونجا گفتم تا  
ریحانه میاد به چرخیرا طرف بزنم ببینم  
چی به چیه!! پارک خیلی بزرگی نبود ولی

خلوت بود و دنج!! او مدم کنار یه درخت  
دقیقا جایی و ایستادم که اگه ریحانه  
اومد ببینمش!! ساعت و نگاه کردم دقیقا  
۵ عصر بود!

دیدم بععله ریحانه داره از روبرو میاد!!  
اومدو رفت روی یه نیمکت نشست یکم  
صبر کردم که یه وقت کسی نباشه  
اطراف!! اونم به اطرافش نگاه میکرد  
مشخص بود دنبال کسی میگرده!! رو  
نیمکت نشسته بود که یه پسره اومد  
جلوش واستاد!! اولش فک کردم باهم  
قرار دارن اما بعد دیدم ریحانه بلند شد

رفت رو یه نیمکت دیگه نشست!! پسره  
باز رفت سمتش!! فهمیدم طرف مزاحمه!!  
رفتم جلو و یکی دو متریشون که  
رسیدم شنیدم که ریحانه میگفت برو آقا  
مزاحم نشو و اون پسره ام میگفت قصد  
مزاحمت ندارم، رسیدمو گفتم وقتی میگه  
مزاحم نشو یعنی راتو بکش برو  
نمیفهمی!! یه دفعه ریحانه از جاش بلند  
شد گفت شماین!! پسره گفت تو چیکاره  
شی بابا!! گفتم وقتی زدم دهن تو صاف  
کردم میفهمی چیکاره شم!! یقه شو گرفتم  
اونم یقه منو گرفت!! باهم گلاویز شدیم!!



ریحانه میگفت آقا امید ولش کن کنین  
تورو خدا! گفتم نه بزار ببینم چی میخواد  
بگه!! یکی دونفر اون اطراف بودن تمارو  
دیدن اومدن جلو نذاشتن درگیری ادامه  
پیدا کنه اون پسره هم رفت!!  
من موندمو ریحانه!! ریحانه بدجور  
ترسیده بود!! نگاهی کردم گفتم!!  
خوبی!!؟؟ چیه چرا ترسیدی!! گفت اگه یه  
بلایی سرتون میاورد چی!؟ گفتم الان که  
سالمم!  
خیله خب بیا بریم یجا بشینیم!!

یه گوشه خلوت پیدا کردیمو نشستیم رو  
بروی هم!! گفتم بهتری!؟ گفت آره خوبم!!  
گفتم خب بفرمایین! گفته بودین امروز  
عصر ساعت ۵ همون جای همیشگی!! خب  
حالا بفرمایین!! امرتون!! خندیدو گفت  
راستی چجوری فهمیدین باید بیاین  
اینجا!!؟ گفتم من خودم رمان مینویسم  
فکر یه ملتیه در گیر میکنم اونوقت شما  
برای یه نویسنده معما طرح میکنی!!  
دوباره خندیدو گفت نه جدی چطور پیدا  
کردین!! گفتم از زیر زیون فاطمه خانوم  
کشیدم!! گفتم آها!!!

شروع کردیم به حرف زدن در مورد  
مسائل مختلف من از خودم گفتم از  
نویسنده گی از کارم از اینکه چرا  
اینجام، ریحانه هم از خودش گفت از  
تحصیلاتش و از پدر و مادرش!! از علاقه  
اش به رمان!!

خیلی حرف زدیم در آخر بهش گفتم  
اشکالی نداره این رابطه ادامه پیدا کنه!؟  
گفت اگه به طوری رفتار کنیم که کسی  
نفهمه نه اشکال نداره گفت خیلی نمیتونه  
بیاد بیرون یا گوشی دستش بگیره!! ازم

پرسید شما با این مساعل مشکلی ندارین!!  
گفتم نه مشکلی ندارم..

پس من ازین به بعد روزی یکی دوبار  
مزاحمتون میشم شمام هر وقت تونستین  
پ بدین!!

ریحانه هم گفت باشه!اگه اشکالی نداره  
بریم که به من شک میکنن!!فقط من جلو  
میرم شما بعد بیاین!!گفتم باشه،راستی!؟  
برگشت نگاه کرد کتابرو گرفتم سمتش!!  
اولین هدیه من به شما!!

کتاب گرفتو گفت خیلی برام باارزشه!!  
لبخندی زدی رفت!!

به قول نوید اونجا که در مورد نادیا  
نوشته بود دل منو با خودش برد!!  
الان دقیقا میفهمیدم چی میگه، چون  
واقعا ریحانه دل منو با خودش برد!!  
ریحانه رفت و منم یکم صبر کردم که  
دور بشه بعد آروم آروم راه افتادم سمت  
خونه! نزدیکای خونه مسیرمو عوض  
کردمو از یطرف دیگه اومدم که همسایه  
ها شک نکنن! وقتی رسیدم ریحانه و  
مادرشو مادر نوید جلوی در ایستاده  
بودن سلامی کردم و رد شدم!! کاری کردم  
که جلب توجه نشه در واقع! اومدم تو

خونه رفتم تو اتاق لباسمو عوض کردم  
رفتم پیش نوید!! وارد اتاق شدم انگار  
منتظرم بود داشت به در اتاق نگاه  
میکرد!! تا وارد شدم یه تیکه کاغذ و  
گرفت سمتم! گفتم خب بزار برسم بعد  
مکاتبه رو شروع کن!!  
روی کاغذ نوشته بود!! شیری یا روباه!!  
خودکارو برداشتم که بنویسم اما دوباره  
گذاشتمش!! به نوید نگاه کردم گفتم!!  
عشق خیلی قدرتمنده!! خیلی قدرتمندتر  
از چیزی که فکرشو بکنی!!

میخواستم تا آخر شب سراغ قصه نوید  
نرم اما تاب نیاوردم و دفتر آوردم که  
ببینم بعد اینکه میرسن به فرودگاه چه  
اتفاقی میفته!

اومدم توی اتاق خودمو گوشیمو برداشتم  
دیدم یه پ اومده شماره ناشناس بود!!  
نوشته بود امروز خیلی خوبی برام بود  
ممنونم که اومدی، بابت کتابم ممنون!!  
قول میدم قدرشو بدونم!!  
ریحانه بود!! نوشتم خواهش میکنم روز  
بهتری برای من بود ازت ممنونم!!

گوشیو گذاشتمو رفتم سراغ ماجرای  
نوید!!

( قصه نوید )

همراه نادیا رسیدیم به فرودگاه دورتا دور  
فرودگاهو فنس و سیم خاردار کشیده  
بودن آروم و با احتیاط از فنس رد شدیم  
داشتیم میرفتم سمت سالن فرودگاه که  
دیدم یه ماشین داره با سرعت میاد سمت  
ما!! از اونجا معلوم نبود داعشین یا  
مامورای ابوهادی! همونجا واستادیم  
هرچند دیگه نایی نداشتیم که فرار کنیم



ماشین اومدو نزدیک مانگه داشت اما  
جلو نمی اومدن!! چنتا مرد مسلح ز  
ماشین پیاده شدنو مارو نشونه گرفتن  
یکیشون به عربی گفت!؟ کی هستین!!  
اینجا چیکار میکنین!  
نادیا جواب داد ما مردم عادی هستیم  
تشنه ایم و گرسنه!! کمکمون کنین!!  
اون سرباز گفت!!؟ هرچی داری بزار کنار!!  
نادیا گفت اینا داعشی نیستن فکر میکنن  
میخوای حمله انتھاری کنیم!!  
آروم نشستم رو زمینو زیپ کوله پشتی و  
باز کردم!! یکیشون فکر کرد میخوام

منفجرش کنم واسه همین با فریاد گفتم  
بلند شو دس نزن منم دستام و گرفتم بالا  
به عربی گفتم نه نه چیزی نیست آروم  
باشین!! فقط میخوام خالیش کنم که  
خیالتون راحت شه!! بعد اون گفتم باشه  
پس آروم این کارو انجام بده بخوای  
کاری کنی خودت قبل از همه مردی!  
منم خیلی آروم کوله رو خالی کردم بعد  
کوله رو برعکس گرفتمو تکونش دادم تا  
بینن چیزی توی کوله نیست!! وقتی  
خیالشون تا حدی راحت شد اومدن جلو  
منو نادیا رو گرفتن چشمامونو بستن

دستامون بستن، ما رو سوار ماشین کردن  
دیگه متوجه نمیشدم کجاییم و داره چه  
اتفاقی میفته فقط دعا میکردم که اتفاقی  
برای نادیا نیفته!!

یکم رفتن بعد ماشین و ایستاد و مارو  
پیاده کردن یکم که پیاده رفتیم فهمیدم  
دیگه نادیا پیشم نیست

رفتیم تا اینکه باز و ایستادیم صدای در  
اومد که انگار باز شد!! یه چند قدم رفتیم  
جلو دوباره صدای در اومد که بسته شد!!  
فقط فهمیدم که توی یه اتاق حبسم



سرد و تاریک انگار گاراژ هواپیما بوده  
قبلا!!

ازاون سالن وارد یه سالن دیگه شدیم پر  
از جمعیت مردو زن بچه خیلی زیاد بودن  
همه اونا از موصل و شهر و روستاهای  
اطراف خودشون رسونده بودن اونجا!  
گشتمو لابه لای جمعیت نادیا رو پیدا  
کردم!!

رفتم پیشش لباسش عوض کرده بود  
گفتم خوشتیپ شدی!!گفت از اول بودم!  
گفتم بودی که عاشقت شدم!!گفت چیه  
جات امن شد زیونت باز شد!!گفتم زیونم

همیشه باز بود!!گفت باهمین زیونت منو  
رام خودت کردی!! گفتم نه من اسیر تو  
شدم!!نادیا گفت من شکار تو شدم!!  
داشتیم حرف میزدیم که یه نفر اومد  
رفت روی یه بلندی و ایستاد و گفت..

برداران و خواهران من خوب به حرفای  
من گوش کنیین!!

همونطور که میبینین جمعیت زیاده و ما  
دوتا کامیون بیشتر نداریم از طرفی هنوز  
کمک نرسیده و عرصه داعش هر لحظه  
داره تنگ تر میشه نیروهای ما دارن

مقاومت میکنند و ما وقت خیلی زیادی نداریم!!

پس اولویت اول برای زنان و بچه هاس وقتی زنا وبچه هارو بردیم نوبت میرسه به برادران!!

بردرانی که توانایی جنگیدن دارن میتوتن به ما کمک کنن پس هرکی میخواد بجنگه میتونه بره آخر سالن و اصلحه بگیره خواهراان من آرامشتونو حفظ کنین و برین داخل ماشینها،

از یه نفر پرسیدم اون کیه گفت،فرمانده ابوهادی!!خداحفظش کنه!!

زنهار و بچه هار یکی یکی سوار کامیون

میشدن کامیونا داشتن پر میشدن به

نادیا گفتم چرا نمیری!! گفتم صبر میکنم

باهم بریم!! گفتم تو برو منم بعدا میام

گفتم نه تا اینجا باهم بودیم از اینجا به

بعدم باهم میریم!!

گفتم باشه عزیزم پس برو استراحت کن

تا کامیون بیاد!

قرار بود کامیونا زنهار و بچه هارو به یه

منطقه امنتر بیرن زود برگردن! تا بتونن

همه رو بیرن! نیم ساعتی طول کشید تا

رفتن و خالی برگشتن!! محموله های اول



با موفقیت جا به جا شد! همه خوشحال  
بودن و میخندیدن!!

کامیونها برای بار دومم پر از زنها و بچه  
شدن تعداد کمی زن و بچه موند که نهایتا  
با یک کامیون بعدی میرفتن و یه کامیونم  
برای مردا کافی بود! پس نهایتا یکی  
دو ساعت دیگه هممون میرفتیم و ازین  
جهنم خلاص میشدیم!

هر دو کامیون راه افتادن رفتن ایندفعه  
یکم بیشتر طول کشید تا برگردن!! اما  
مسعله اینجا بود که یکی از کامیونها در

راه برگشت خراب شده بود و فقط  
یکیشون برگشته بود!

ابوهادی گفت همه زنها و بچه هایی که  
باقی موندن به اضافه ی تعدادی پیرمرد  
و زخمی ها سوار کامیون شن جوونترا  
صبر کنن تا کامیون بعدی بیاد!  
نادیا سوار نمیشد بهش گفتم برو گفت نه  
یا توام بیا یا منم میمونم! بهش گفت تو  
برو منم با کامیون بعدی میام!!  
به ناچار قبول کرد که بره!! قبل اینکه بره  
حلقه رو از جیبم در آوردم! و دستشو از

روی لباسش گرفتم!! نگام کردو حلقه رو  
دید دستشو آورد جلو.. حلقه رو دستش  
کردم اشک تو چشای جفتمون جمع شد  
بود.. بهم گفت خیلی دوستدارم نوید!!!  
منم گفت منم دوستدارم نادیا!!

ازهم جداشدیمو رفت

دنبال کامیون رفتم گفتم زود میام!!

گفت منتظرم!!

دستی تکون دادمو کامیون ازم دور شدو

رفت دیگه دیده نمیشد!!

بیست دقیقه ای گذشت بدجور دلم شور

افتاده بود!!

حس بدی داشتم!!

بیست دقیقه دیگم گذشت ولی خبری  
نشد!!

دلشورم بیشتر شده بود خیس عرق شده  
بودم بی قرار بودم همش راه میرفتم!!  
عامر اومد گفت چت شده بشین سرجات  
گفتم حس بدی دارم چرا نیومدن پس!  
گفت بشین میان هرجا باشن داشتیم  
حرف میزدیم که یه نفر اومدو به عربی  
عامر صدا زد گفت ابوهادی کارت داره!!  
عامر رفت پیش ابوهادی بعد مصطفی  
حاجی اومد یکی دوتا از بچه های دیگه!!

انگار خبرایی بود اینو میشد از چهر عامر  
و ابوهادی و نوع حرف زدنشون  
فهمید،دیگه طاقت نیاوردم و رفتم  
جلو،نزدیکشون که شدم عامر ازبقیه جدا  
شدو اومد سمت من!!گفتم چیشده!؟گفت  
آروم باش!!گفتم به من بگو،گفت  
متاسفانه به کامیون حمله شده!!  
گفتم یا امام حسین یا زهراااااگفت آروم  
باش هنوز چیزی معلوم نیس!!ما  
میخوایم بریم اونجا تا نریم هیچی  
معلوم نمیشه،گفتم منم میام!! عامر گفت  
نمیشه خطرناکه!گفتم مهم نیس من باید

پیام ببینم چه اتفاقی برای نادیا افتاده!!  
عامر گفت فقط نادیا تو اون کامیون  
نبوده فقط نادیا نیس که مهمه!! کلی ادم  
دیگه تو اون ماشین بودن که معلوم نیس  
چه بلایی سرشون اومده!! گفتم من  
اینهمه راه نیومدم که اینجا بشینم منم  
باید پیام!!

ابوهادی صدای جروبحت منو عامرو  
شنید و اومد و به عربی به عامر گفت: چه  
خبر اینجا!! عامرم به عربی بهش گفت: این  
پسر نامزد یکی از دختراییه که تو ماشین  
بودن!! میخواد باهامون بیاد!

ابوهادی به عامر گفت: بزارین بیاد بعد  
گفت فقط بهش بگو حواسشو جمع کنه!!  
عامر گفت خوت بهش بگو عربی  
میفهمه!! گفت خوبه!! روبه من کردو گفت  
بیا اما یادت باشه هیچ حرکت غیره  
منتظره ای نمیکنی که جون بقیه رو به  
خطر بندازه!! ما نمیدونیم اونجا چه  
خبره!!  
گفتم چشم قربان!!  
ابوهادی گفت یه اصلحه بهش بدین!!  
راه میفتیم!

بادوتا ماشین راه افتادیم سمت منطقه  
ای که داعش به کامیون حمله کرده بود  
۲۰ دقیقه

دقیقه طول کشید تا رسیدیم به همون  
محل!!

لحظه دردناکی بود!! از ماشین پیاده  
شدیم اطرافمون پر از جنازه بود یکی سر  
نداشت یکی پا نداشت همه جا پر خون  
بود!! پسر بچه ها ۳ یا ۴ ساله پیرمرد و  
پیرزن!!

به هیشکی رحم نکرده بودن!! ابوهادی  
گفت بگردین ببینین کسی زنده اس!



داشتم بالای سر جنازه راه میرفتم بینم  
نادیا هم پیشون هست یا نه، عامر اومد و  
گفت نادیا رو پیدا کردی؟! گفتم نه  
نیست!! گفت تعداد دخترا بیشتر ازین بود  
احتمالا یه عده رو بردن!

یه دفعه مصطفی صدا زد عامر ابوهادی  
دو ویدیمو رفتیم بالا پیشش، گفت این  
دختر زنده اس! عامر به عربی باهاش  
حرف زد بهش گفت!؟ چه اتفاقی افتاد  
اون دختر گفت داشتیم میومدیم که یه  
دفعه چنتا ماشین بهمون حمله کردن

خیلیا رو کشتن بعضیا متواری شدن اکثر  
دخترای جوونو بردن!!

عامر گفت کجا بردن!!؟ جواب داد!؟دقیق  
نمیدونم اما یه چیزایی درباره مرز  
سوریه شنیدم..عامر اومد کنار بهش گفتم  
چیشد دارن کجا میبرن؟!گفت سوریه  
دیرالزور!!

گفت دیگه کاری نمیشه کرد اگه به مرز  
برسن که دیگه هیچ کاری از دست هیچ  
کس بر نمیاد!

ابوهادی گفت،مصطفی با یکی از بچه ها  
همینجا بمون اجسادو جمع کنین یه کنار  
شاید اوناییم که متواری شدن برگردن  
مواظب خودتون باشین تا یه وانت  
بفرستم برا اجساد!

بر میگردیم فرودگاه،سوار ماشین شدیم  
برگشتیم فرودگاه

ابوهادی رفت داخل یه اتاق و با تلفن  
حرف میزد!!

ده بیستا مردم بودن که همینطور یه  
گوشه نشسته بودن!!من حال خوب نبود  
داشتم دیوونه میشدم!!این همه راه

او مدم از دست داعشیای موصل فرار  
کردم حالا دارن نادیا رو میبرن!! نه من  
نمیزارم، به سرم زد که برم دنبالش! اسلحه  
رو برداشتمو بلند شدم داشتم میرفتم  
سمت در، عامر منو دیدو او مد جلوم  
و ایستاد، گفت میخوای چیکار کنی؟! گفتم  
میخوام برم دنبال نادیا و بقیه! گفت زده  
به سرت! میفهمی چی میگن!! میگیرنت!!  
گفتم مهم نیست اما نمیتونم اینجا  
بشینمو ناموسم ببرن و دم نزنم!! گفت  
نمیتونی بری همیشه! گفتم خیره خب پس  
با من بیا! گفت الان با صد نفرم بری همیشه

اونا خیلی دور شدن اونجا دیگه دست ما  
نیست! فقط خودمونو به کشتن میدیم!!  
رفتم بالای یه ماشین و ایستادمو به عربی  
گفتم: بردارا من زبون شمارو خیلی بلد  
نیستم اما همنقد که بلام میگم!!  
من میخوام برم دنبال ناموسم هرکی  
بامن میاد بسم الله!! این همه مرد  
اینجاست بی حرکت نشستیم اما دارن  
ناموسمون میبرن که بفروشن!! غیرت شما  
اجازه میده ناموستون به حراج بزارن!!؟  
من میخوام برم اگر کسی نیاد تنها میرم  
میدونم میگیرنم و به بدترین شکل منو

میکشن اما ترجیح میدم بجنگم بمیرم تا  
اینکه اینجا بشینمو ناموسمو ببرن  
بفروشن! از ماشین اومدم پایین گفتم کی  
میاد!؟ پیه نفر ازون ته بلند شدو گفت من!  
یکی ازینور یکی ازونور یکی بلند  
میشدن میگفتن میایم!! اومد برم که عامر  
جلومو گرفت! گفت اینکارو نکن همه رو  
به کشتن میدی! گفتم من دیگه چیزی  
واسه از دست دادن ندارم!  
ابوهادی سر و صدای منو شنیدو اومد  
بیرون!!

گفت چپشده!! عامر گفت اینا میخوان  
برن ماشین دخترارو پس بگیرن!!  
ابوهادی یه نگاه به ما کردو گفت،بزار  
برن!!!

توام باهاشون برو عامر!

دو تا ماشین بردارین و برین!

پایان فصل هشتم..

نادیا فصل نهم

منو عامرو ۸ نفر دیگه با دوتا راه ماشین  
افتادیم

عامر به ماجد گفت یه نقشه بیار، نقشه رو  
گرفت دستشو گفت اونا حدودا دو ساعت  
ونیم پیش راه افتادن تا یک ساعت دیگه  
ام میرسن پایگاه اول! حمله به پایگاه  
یعنی خودکشی محض!!

ما باید غافلگیرشون کنیم!  
یه نقطه وسط پایگاه اول و دوم داعش  
تو مسیر مشخص کردو گفت باید اینجا  
بهشون حمله کنیم! بعدم به مالک که  
رانندگی میکرد گفت سریع برو قبل از



روشن شدن کامل هوا باید اونجا  
باشیم، دقیقا قبل از روشن شدن هوا  
خودمونو به نقطه مشخص

رسوندیم، مخفی شدیم، جامون یه طوری  
بود که اگه کامیون می اومد ما از فاصله  
خیلی دور میدیدمش!

عامرگفت همه جمع شین اینجا، همه  
اومدیم کنارش بعد گفت، قبل از هر چیزی  
حواستونو خوب جمع کنین تا نگفتم  
کاری نمیکنین!

کامیون مهم ترین چیزه و تا جایی که بشه  
باید بدون سروصدا بیریمش!

بعد به من و ماجد و مالک و یه نفر دیگه  
گفت وظیفه شما اینه که برین سراغ  
کامیون ماجد وقتی کامیونو گرفتین  
بشین پشت فرمون علاعباس توام بشین  
کنارش، نوید تو مالکم میرین پشت  
کامیون که اگه حمله کردن از بالا  
بزنینشون!

بعد به بقیه بچه ها گفت ماام باید  
باهاشون درگیر بشیم تا ماجد ونوید  
کامیونو ببرن!

بعد یکی دوساعت انتظار بلاخره کامیون  
از فاصله دور مشخص بود اما دوتا جیپم

اسکورتش می کردن!

عامر گفت نقشه همونه که گفتم!

بچه ها په ماشین و بردن وسط جاده

گذاشتنویکی دوتا ازبچه هام خودشون و

جای سراپازای داعش ا زدنو وانمود کردن

که تو درگیری کشته شدن!!

کامیون به همراه اون دوتا اسکورت

رسیدن!

ماشین ما راه و بسته بود!

وقتی به نزدیکی ماشین ما رسیدن  
واستادن! دوتا سرباز داعشی از ماشین  
پیاده شدند و در حالی که به اطرافشون  
نگاه میکردن به ماشینی که بچه ها  
خودشون به مردن زده بودن، نزدیک  
میشدن، عامر اشاره کرد آماده باشین!  
سربازای داعش رسیدن بالا سر بچه ها  
بلافاصله ناجی و عبدالله از جاشون بلند  
شدن و با چاقو اون دوتا سربازو زدن!  
عامر بلند شد و گفت حالا!! بچه هایی که  
کمین کرده بودن از دو طرف جاده شروع  
کردن به شلیک کردن به سمت اونا

منو ماجد و مالک عباس از پشت  
خودمون به کامیون نزدیک کردیم ماجد  
از سمت راننده رفت عباس و از سمت در  
شوفر،

ماجد خیلی سریع در و بازکرد و راننده رو  
پرت کرد پایین منم بلافاصله باتیر  
زدمش! ازون طرفم عباس در و بازکرد و با  
سرباز داعش درگیر شد و بلاخره با یه  
ضربه چاقو زخمیش کرد و از کامیون  
پیاده ش کرد مالکم با تیرزدش! ماجد  
نشست پشت فرمونو کامیون روشن کرد  
دنده عقب گرفت تا بتونه دور بزنه! یکی

از سربازای داعش برگشت میخواست  
ماجدو بزنه که من به سمتش تیر اندازی  
کردمو گلوله بهش خوردو افتاد رو زمین  
هرطوری بود ماجد با کامیون دور زد  
مالکم خودشو رسوند بالای کامیون  
دستشو دراز کردو گفت بیا بالا من  
دویدم از نرده های کنار کامیون گرفتم  
بعدم دست مالکو گرفتم خودمو کشیدم  
بالا انداختم تو قسمت عقب کامیون!!  
بقیه بچه ها هنوز درگیر جنگ با سربازای  
داعش بودن!

از جام بلند شدمو دیدم سی چهلتا دختر  
قدو نیم قد جوان عقب کامیونن! همه  
دست و چشم بسته!!

میخواستم نادیا رو صدا بزنم که یهو  
خودش وسط دخترا بلند شدو گفت!!  
نوید تویی!! اینجا یی نوید!! گفتم آره  
من اینجا نادیا تو همون حالت آروم  
آروم ار لابه لای دخترا اومد سمت من  
رسید به من چشم بندشو باز کردم!! تا  
چشمش افتاد به من! زد زیر گریه!!  
خودشو انداخت تو بغل من!! تو اون  
لحظه دیگه محرم یا نامحرم بودن

برامون مهم نبود!! منم تو بغلم  
گرفتمش، گفتم آروم باش من  
اینجام.. نادیا گریه میکرد و میگفت  
میدونستم میای میدونستم من وسط این  
جهنم ولم نمیکنی!! گفتم معلومه که  
میام!!

دیگه ام ترکت نمیکنم قول میدم!!  
مالک دست چشم بقیه رو باز کرد و به  
همشون گفت ماجرا چیه پس سروصدا و  
بیتابی نمیکنین تا به یجای امن برسیم!  
نادیام دیگه آروم شده بود و رفت یه  
گوشه نشست!



ماجد کامیون انداخت توی یه مسیر  
فرعی تا با داعشیا رو برو نشیم!  
حدودا سه ساعت تو راه بودیم خبری از  
عامرو بقیه نبود نمیدونستیم چه اتفاقی  
براشون افتاده

هربار که به نادیا نگاه میکردم میددیم زل  
زده به من! هربارم دستشو میزاشت رو  
حلقه توی انگشتش!

تقریبا خطرو رد کرده بودیمو تو منطقه  
موصل بودیم، نهایتا یک ساعت دیگه تا  
فرودگاه فاصله داشتیم!!

که دیدم از دور دوتا خودرو دارن با  
سرعت به سمتمون میان! خیلی واضح  
نبود از اون فاصله اما یکم که اومدن جلو  
به مالک گفتم مالک داعشیا دنبالمون!!  
مالکم اومد نگاه کرد تا دید ماشینای  
داعشن رفت و به ماجدو عباس گفت  
آماده باشین ماشینای داعش دنبالمون!!  
اسلحمو پر کردم و آماده شدم مالک گفت  
زود شلیک نکن بزار بیان نزدیک! بعد بزن!  
تویوتا اولی شروع کرد به تیر اندازی!!  
با تیر اندازی اونا صدای جیغ دخترا بلند  
شد! مالک داد زد گفت چه خبرتونه آروم

باشین!

پشت در نشسته بودیم به محض اینکه  
شلیک اونا قطع شد بلند شدمو شروع  
کردم به تیر اندازی، مالکم پشت من بلند  
شدو به سمتشون شلیک کرد! گلوله به سر  
راننده اصابت کردو ماشین منحرف شد!!  
خدای من یکیشونو زدیم!! دومیه شروع  
کرد به شلیک اما لاستیکارو هدف گرفته  
بود ماام هرچی میزدیم بهش نمیخورد  
یکی از لاستیکارو زد! ماجد داشت کنترل  
کامیونو از دست میداد! با تکونایی که  
کامیون میخورد ما هم نمیتونستیم رو

پامون وایستیم که به ماشین داعش  
شلیک کنیم وضع داشت بدتر میشد هر  
لحظه ممکن بود کامیون چپ کنه و  
هممون کشته بشیم! هرطور بود از لبه در  
گرفتمو بلند شدم دیدم یه ماشین دیگه  
هم داره میاد به خودم گفتم دیگه  
کارمون تمومه اونم یه تویوتا بود و  
پرچم داعشو داشت! اونم بهمون رسید یه  
دفعه رگبار و گرفت سمت ما!! اما در  
لحظه آخر...

اما در لحظه آخر چرخوندو ماشین  
داعشو به رگبار بست!! باهم در گیر شدن  
سرعتشون کم شد ماام داشتیم ازشون  
دور میشدیم که هردو ماشین منحرف  
شدنو رفتن روی یه بلندی واژگون شدن!  
یکی از خودروها دردم منفجر شد!! دیگه  
خبری از تیر تیر اندازی نبود!! ساختمونای  
فرودگاهم تقریبا دیده میشد!! اما جد  
کامیونو نگه داشت!! از بالای کامیون  
پریدم پایین دوویدم سمت ماشینا!! وقتی  
رسیدم اونجا دیدم هرکی یه طرف افتاده  
ناجیو دیدم زنده بود داشت ناله میکرد

بهم گفت برو اونارو از ماشین بیار بیرون  
تا منفجر نشده!! دوویدم سمت ماشین  
عامر و عبدالله تو ماشین بودن! ماشین  
کلا واژگون شده بود خواستم عامرو  
بیارم بیرون که اشاره کرد نه اول عبدالله  
ببر!! گفتم میخواستم عبدالله ببرم بیرون  
اما,, تموم کرده بود! به عامر گفتم عبدالله  
شهادت شده! عامر و از ماشین کشیدم  
بیرون اوردم با فاصله از ماشین  
گذاشتمش!! بلند شدم و دوویدم سمت  
ماشین که عبدالله و بیارم که ماشین  
منفجر شد!! شدت انفجار خیلی بالا بود

منو پرت کرد عقب!! محکم خوردم زمین!!  
نادیا مالک تا این صحنه رودیدن از  
کامیون پیاده شدنو اومدن سمت ما  
فقط صدای جیغ نادیا رو میشنیدم مالک  
دستمو گرفت گفت حالت خوبه!! گفتم  
آره چیزیم نشد، هرطور بود بلندم کردنو  
رفتیم بالای سر ناجی و عامر!! هردوشون  
به شدت زخمی بودن!! عامر گفت بلند  
شین ازینجا برین!! گفتم نه همه باهم  
میریم! من عامر و بغل کردم مالکم ناجی  
کول کردو رفتیم به طرف کامیون عامر و  
ناجی و گذاشتیم تو کامیون و خودمونم

سوار شدیم مالک به ماجد گفت باید بری  
چاره ای نیست هر لحظه ممکنه سرو کله  
داعش پیدا بشه!!

ماجدم کامیون روشن کردو راه افتاد!!  
منم عامرو بغل کرده بودمو میگفتم عامر  
نه حق نداری بمیری تو باید زنده بمونی  
باید زنده بمونی تا این وحشیا از کشورت  
بیرون کنی!! اشکامم داشت میریخت!!  
عامر تو همون حالت در حالی که به  
سختی میتونست حرف بزنه!!  
گفت!! مرد که گریه نمیکنه! قوی باش! مرگ  
حقه!! خوشحالم واسه دفاع از کشورمو



ناموسم دارم چونمو میدم!

مواظب خودتو نادیا باش!!

اینو گفت و چشماشو بست..

دوباره زدم زیرگریه و گفتم نه عامر نه!

نباید بری!! اما عامر دیگه تموم کرده بود!!

(از زبان امید)

بعد از خواندن قصه نوید بهت زده شده

بودم رفتن به دل خطر به خاطر یه دختر

مبارزه با داعش!!

واقعا نمیدونستم میتونم این چیزایی که  
نوید نوشته رو باور کنم یانه! اینهمه اتفاق  
و استرس!!

دیگه آخر شب بود گفتم برم دفتر و بزارمو  
پیام اما یه پ اومد.. ریحانه بود!

پیامو باز کردم، نوشته بود سلام بیداری؟!  
نوشتتم سلام آره بیدارم!!

ج داد وقت داری حرف بزنیم؟ نوشتتم  
البته بفرمایین!؟

ریحانه نوشت حرف خاصی نیس! حرفای  
خودمونی! گفتم مشکلی نیس حرف زدن  
باتو خوبه! حالا هرچی باشه!

ر: ممنون اینجوری میگی من وابسته  
میشما!

من: خب مگه بده!؟

ر: سخته!

من: که عشق آسان نمود اول!

ر: ولی افتاد مشکلا!

من: بله قشنگیش به همینه!!

ر: شاید حق باتو باشه!

من: حالت خوبه؟ چرا نامیدانه حرف

میزنی!!

ر: راستش نه! خیلی خوب نیستم!

من: چرا!؟

ر:یه خواستگار دارم!پسرعمومه!چندباره  
دارن میگن!یه جورایی مارو از بچگی به  
اسم هم کردن!

من:خب!؟

ر:خب من هربار دارم به بهانه درس و  
دانشگاه عقب میندازمش!اما دیگه  
نمیتونم!

من:خب ازدواج کن من که چیزی نگفتم!  
ر:آخه مسعله همینه که دوستندارم

نمیخوام ازدواج کنم باهاش!

من:آهااا خب چرا نمیگی!؟

ر:نمیتونم من پدرم مذهبییه یه بار به  
مادرم گفتم اما میگه تو متوجه نمیشی  
ما صلاح تو میخوایم!

من:چی بگم الان کمکی از من برمیاد؟  
میخوای من با پدرت یا مادرت حرف  
بزنم!؟

ر:نه اگه بفهمن باتو در ارتباطم که  
بدبختم میکنن!خیلی رو مساعل حساسن!  
من:راستش نمیدونم چی بگم منو تو تازه  
باهم آشنا شدیم همدیگرو خوب  
نمیشناسیم من نمیخوام بهت قول الکی  
بدم چون بحث یه عمر زندگیه!

ر:میفهم چی میگی درک میکنم!  
من:اما بازم اگه تو بخوای میرم با پدرت  
حرف میزنم

ر:نه برام بد میشه برای خودتم بد میشه!  
باشه فردا باهم حرف میزنیم! نمیتونم پ  
بدم شب بخیر!

من:شب بخیر خوب بخوابی..

شب خیر گفتمو خودمم خوابیدم صبح  
دوباره با صدای زنگ گوشی بیدار شدمو  
رفتم بیرون اتاق!!

دیدم نوید مادرش دوتایی نشستن سر  
سفره و دارن صبحونه میخورن!!  
سلام کردم مادر نوید با لبخند جواب  
دادو گفت برو مادر دست و صورتت  
بشور بیا صبحونه بخور، منم گفتم چشم  
الان میام دست و صورتمو شستم و اومدم  
روبروی مادر نوید نشستم دستمو زدم به  
شونه نوید و گفتم چطوری قهرمان!!  
بلاخره تصمیم گرفتی که بیای بیرون!!  
نوید لبخندی زدو سرشو انداخت پایین..  
مادر نویدم گفت آره دیگه پسرم ازین به  
بعد همیشه با ما غذا میخوره..

گفتم بله خدا رو شکر ازین بابت..

گفتیمو خندیدمو صبحونه رو خوردیم  
نوید بعد صبحونه رفت تو اتاق که بقیه  
ماجرارو بنویسه!

من موندمو مادر نوید، باهم سفرو رو جمع  
کردیم طبق معمول فاطمه خانوم رفت تو  
آشپزخونه که ظرف و استکانارو  
بشوو، تکیه دادم به اوپن و گفتم یه سوال  
بپرسم!؟ گفت در مورد چی!؟ گفتم در  
مورد ریحانه!؟ گفت ریحانه!؟ چی  
کنجکاوت کرده!



گفتم ازش چی میدونین؟! از خانواده  
اش!؟

گفت والله حدودا یک سالی میشه اومدن  
اینجا ریحانه که درس میخونه پدرش که  
روحانیه برادرشم اتفاقا طلبه اس الان قم  
داره درس میخونه و دختر خوبیه! چیز  
دیگه ایم هست که بخوایر بدونی!؟  
گفتم بین خودمون میمونه!؟

کنجکاو شدو گفت چپشده مگه!؟

گفتم قول بدین به کسی نمیگین تا بگم  
گفت باشه قول میدم،،گفتم نمیخوام در  
مورد من یا حتی ریحانه فکر بد کنین اما

من دیروز با ریحانه قرار داشتم!! گفت  
دیروز!؟ پس اون سوالا واسه ین بود!!  
گفتم آره توی همون پارک نشستیم و  
باهم حرف زدیم، گفت خب!؟ گفتم ریحانه  
میگه اونو پسر عموشو از بچی به اسم  
هم کردن! گفت یکی دوباری شنیده بودم  
اما فک نمیکردم جدی باشه

گفتم جدیه اما ریحانه میگه دوسش  
نداره! و همش داره بهونه و درس و  
دانشگاهو میاره!!

مادر نوید گفت:عجب پس که اینطور!!  
تو چی تو دوشداری!؟گفتم والا من ده  
روزه اینجام نمیشناسمشون اونا منو  
نمیشناسن چی بگم الان!گفت اگه  
چشمات په چی دیگه میگن!!  
گفتم چی میگن!؟گفت حرف دلتو!!پس تا  
دیر نشده په کاری کن!ریحانه هم تورو  
میخواه!!گفتم از کجا میدونین!؟ازونجا  
که هر وقت میاد اینجا تا تورو میبینه  
هرچقدر باهاش حرف میزنی حواسش  
پرت تویه!!

نمیدونم چیکار کنم! میتروسم پاپیش بزارم  
بدتر شه وقتی دخترشون و به اسم یکی  
دیگه کردن احتمالا اجازه نمیدن کسی بره  
خواستگاریش..

تو همین فکر بودم که گوشیم زنگ خورد  
گوشیو برداشتم!! ریحانه بود جواب دادم  
من: سلام

ر: سلام خوبی؟!

من: ممنون تو خوبی؟!

ر: مرسی! امید میتونی بیای بیرون؟!

من: الان؟! کجا؟!

ر:آره من دارم میرم دانشگاه تو ایستگاه  
اتوبوس نشستم!!اگه میای صبر میکنم  
من:میام فقط یه ده دقیقه باید صبر کنی  
تا آماده شم!!

گوشیو قطع کردم و سریع آماده شدم و  
زدم بیرون!!رفتم سر کوچه دیدم ریحانه  
تو ایستگاه اتوبوس نشسته!  
تا منو دید گوشیشو برداشت و به من  
زنگ زد گفت اینجا به من نزدیک نشو  
سوار که شدیم دوسه تا ایستگاه اونطرف  
تر پیاده میشم باهم بریم!!گفتم باشه  
حواسم هست!

با فاصله ازش و ایستادم اتوبوس اومد و  
سوار شدیم و طبق برنامه چنتا ایستگاه  
که رفتیم پیاده شدیم ریحانه رفت جلو  
منم رفتم کنارش، بعد کنارهم قدم  
میزدیم.. گفتم دانشگاه چی پس گفت  
کلاس دو ساعت دیگه تشکیل میشه! به  
مامان گفتم کلاس فوق العاده دارم!!  
خندیدمو گفتم عجب کلاس فوق العاده  
ای!!

داشتیم تو خیابون قدم میزدیم که  
ریحانه گفت تو خیابون ممکنه یکی مارو  
بینه بریم یه جا بشینیم! گفتم باشه الان

میبرمت یه جای باحال!!گفت  
بریم..اومدیم کنار خیابون و یه تاکسی  
گرفتم و گفتم بازار فردوسی!!سوار  
شدیم و رفتیم جلوی بازار پیاده شدیم  
گفت تو اینجاها رو از کجا بلدی!!گفتم  
میگم حالا بهت!!رفتیم طبقه بالا یعنی  
دقیقا همون جایی که نوید و سارا و  
آخرین بارنوید و نادیا اومده بودن  
اینجا،،با اینکه اینجا نیومدم براساس  
نوشته های نوید میتونستم کاملا او  
شرایط تصور کنم..دقیقا سمت راست  
انتهای راهروووو..

رفتیم داخل کافی شاپ خلوت بود نگاه  
کردم به اطراف، چشمم افتاد به اون  
میزو صندلی که نوید نوشته بود رفتم  
دقیقا همونجا نشستم ریحانه هم اومد  
نشست..

گفت چرا گفتی اینجا باحاله!!  
گفتم نیست!؟گفت منظورم اینه که چی  
اینجا نظرتو جلب کرده؟!گفتم من با  
اینجا کلی خاطره دارم با اینکه اولین باره  
دارم میام اینجا!!  
ریحانه گفت مگه میشه!گفتم مفصله!!اما  
همنقدر بدون که هفت سال پیش نوید



ونادیا میومدن اینجا!! در واقع اینجا قرار  
میزاشتن!!

ریحانه گفت نوید و نادیا! نوید پسر  
فاطمه خانومو میگی!! گفتم آره!! گفت  
جدی!؟ نادیا کیه!!؟؟ گفتم صبر کن کتابم  
تموم شه میدم بخونیش!! الان اگه بخوام  
بگم کلی وقت میبره!!

گفت باشه هرچی تو بگی..

اونروز یک ساعت اونجا بودیم و باهم  
حرف زدیم بعد ریحانه رفت دانشکاهو  
منم اومدم خونه!!

رفتم سراغ نوید، نوید خواب بود دفترو  
برداشتمو اومدم بیرون! مادر نوید داشت  
تلویزیون نگاه میکرد!! گفتم به نظر شما  
اگه بگم خانواده م بیان اینجا بد میشه!؟  
گفت تصمیمتو گرفتی!؟ گفتم آره گفت  
پس محکم پای حرفت و ایستا!! گفتم  
هستم!! گفتم پس پا پیش بزار تا دیر  
نشده!! گفتم شما از چیزی خبر دارین که  
من ندارم!! گفتم تو که نبودی مادر ریحانه  
اینجا بود!! میگفت احتمالا تا آخر هفته  
جواب میدیم!! گفتم ای بابا حالا چیکار

کنم!! مادر نوید گفت زنگ بزن خانواده  
ات بیان برو خواستگاری!! وقتی تو  
پاپیش بزاری ریحانه ام جرات میکنه بگه  
پسر عموشو نمیخواه!! گفتم همین الان  
زنگ میزنم به مادرم میگم! رفتم تو اتاق و  
شماره مادر مو گرفتمو یکم احوال پرسى  
کردم! بعد ماجرا رو توضیح دادم!! اولش  
قبول نمیکرد اما بالاخره راضی شد که  
بیان!! قرار شد تا فردا شب بیان مشهد!!  
رفتمو به فاطمه خانوم گفتم فردا میان!  
بعد اومدم تو اتاق! رفتم سراغ قصه ی  
نوید

دفعه قبل نوید نوشته بود که اومده  
بودن تا فرودگاه!

قصه ی نوید

باهمون کامیون هرطور بود خودمون  
رسوندیم فرودگاه دخترارو پیاده کردیم  
عامر و عبدالله هم بردیم تو سالن!!  
بالای سر عامر نشسته بودمو گریه  
میکردم همش میگفتم منو ببخش تقصیر  
من بود منو ببخش

ابوهادی اومد رو بروم نشست! به عربی  
گفت بلند شو مرررد روی پاهات وایستا!!  
محکم باش!! ما همه سربازیم میجنگیم

که کشته بشیم که بکشیم اما نزاریم

ناموسمون و بپرن که نزاریم خاک

کشورمونو اشغال کن!!

گفتم تقصیر من بود آگه بامن نمیومد

الان زنده بود!!گفت آگه نمیومد الان

اینهمه دختر و آزاد نمیکردین!!اون واسه

هدفش جنگید مته یه مرد واقعی مرد!!

پس براش خوشحال باش!!

بعدم گفت جنازه ها رو ازاینجا ببرین!

بزارین تو اون یکی کامیون!دخترارو

سوار کنین باید برن به منطقه امن اینجا

دیگه امن نیست!

منو نادیا و بقیه دخترا به همراه زخمیا  
سوار کامیون شدیم که برگردیم قرار بود  
به منطقه به نام (بیجی) منتقل بشیم و  
بعد به بغداد!! سه ساعت توی کامیون  
بودیم تا رسیدیم به بیجی هوا کاملا  
تاریک بود همه خسته بودیم ما رو بردن  
به یه مسجد قرار شد شب اونجا بمونیم  
و فردا هرکس هرجا که میخواست بره! یه  
عده اقوامشون توی بغداد نجف و بصره  
زندگی میکردن و میخواستن برن پیش  
اقوامشون!! به نادیا گفتم تو چیکار

میکنی؟! بریم ایران؟! گفت نمیدونم من  
فقط یه خاله توی کربلا دارم کس دیگه  
ای رو ندارم! گفتم باشه فردا میریم بغداد  
بعدم مستقیم ایران!

نادیا گفت خانواده ات مشکلی ندارن!!  
گفتم نه چه مشکلی!! در ضمن توام  
خانواده منی!

نادیا گفت توام زخمی شدی سرت شونت  
پرخونه برو دکتر برات بخیه بزنن لباستو  
عوض کن! گفتم باشه توام برو استراحت  
کن!

از مسجد او مدم بیرون رفتم داخل شهر  
که یه درمانگاه پیدا کنم دست سرمو یه  
نگاه بندازن!

داشتم از یه بازار رد میشدم که دیدم  
توی تلویزیون در مورد حمله داعش به  
فرودگاه موصل میگفت!!

یک ساعت بعد ازینکه ما از فرودگاه راه  
افتادیم سمت بیجی حصار موصلو  
شکسته بودنو داعش به فرودگاه حمله  
کرد بود!! همه رو کشتن!!

ابو هادی مصطفی عباس ناجی مالک  
ماجد!! همشونو کشته بودن!! حال عجیبی



داشتم چهره ی اون آدما از ذهنم بیرون  
نمیرفت!

تو حال خودم بودم اما یه چیزی توجه  
منو جلب کرد! یه نفر داشت میگفت  
داعش موصلو گرفته! از سمت مرز سوریه  
داره میره تا الانبارو بگیره!! چشم به هم  
بزنیم رسیدن بیجی!! بعدم کرکوک و  
تکریت و بقیه شهرا!! اگه امروز جلوشونو  
نگیریم برای همیشه پشیمون میشیم  
هرکسی میتونه بجنکه بیاد ثبت نام کنه!!  
بیخیال در مانگاه شدمو برگشتم مسجدا!  
آخرشب بدجور بی طاقت بودم و فکرم

مشغول بود او مدم بیرون یکم قدم بزنم

پایان

داشتم راه میرفتم که نادیا صدام زد

چیشده چرا نرفتی نخوابیدی!!

برگشتمو نگاش کردم تا صورتمو دید

گفت تو که درمانگاه نرفتی!!

گفتم نادیا!! گفت جانم!!؟ گفتم میدونی که

خیلی دوستدارم!! میدونی که کنار تو

بودن آرزومه! گفت میدونم حتی اگه نگیم

میدونم!! چیشده!؟

گفتم من فردا باهات نمیام باید تنها بری!!  
گفت بر اچی!؟گفتم اخبار میگفت داعش  
به فرودگاه حمله کرده!!همه رو کشتن!!  
مصطفی ماجد ابوهادی!!

احتمالا فردا به اینجا حمله میکنن!!من  
نمیخوام دوباره جنازه طفل شیرخواره  
بینم نمیخوام مردن آدمای بیگناهو  
بینم!!میخوام بمونمو دینمو به مصطفی  
عامرو ناجی ماجد مالک ادا کنم اگه تو  
الان اینجایی و جات امنه واسه اینکه  
اونا خودشون به خطر انداختن!!

کارت عابرمو از جیبم دراوردم گفتم اینو  
بگیر به دردت میخوره! برو ایران منم  
زنگ میزنم میگم مراقبت باشن!!  
چشماش پر از اشک شدو گفت تو به من  
قول دادی ترکم نمیکنی!! گفتم الان جات  
امنه من خیالم راحتته! منم میام ام الان نه  
بعد ازین نبرد آخر میام.. قول میدم!!  
نادیا گفت من میررم اما نه ایران میرم  
کربلا خونه خالم تا توییای بعد باهم  
بریم!! فقط به من قول بده که حتما  
سالمو زنده میای!! گفتم نادیا این جنگه!!  
گفت قول بده!! گفتم باشه قول میدم!!

صبح که شد نادیا رو سوار ماشین کردم  
که بره کربلا خونه خاله ش!  
خودم رفتم به همون ساختمانی که  
دیشب داشتن نیرو میگرفتن! یه سزباز  
جلوی در وایستاده بود میخواستم برم  
داخل که جلومو گرفت به عربی گفت  
باکی کارداری؟! گفتم اومدم برای ثبت نام  
میخوام بجنگم!!

پایان فصل نهم

نادیا\_فصل دهم

بهم گفت عراقی هستی گفتم نه ایرانی  
هستم!

گفت برای چی میخوای بجنگی؟! گفتم  
مفصله!؟ برای ثبت نام کجا برم!؟

گفت همراه من بیا! میبرمت پیش یه نفر  
کارتو راه بندازه!! بعد یه نفر و صدا زد و  
بهش گفت مراقب در باشه..

رفتیم داخل ساختمون منو برد پیش یه  
نفر گفت سید این آقا برای ثبت نام اومده  
ایرانیه!

سید ازش تشکر کرد و گفت برو سر  
پستت!! بعد زبان فارسی گفت اسمت

چیه!؟ گفتم شما فارسی!؟ گفت بله منم  
ایرانیم! گفتم جدی چه خوب من نوید  
هستم از مشهد اومدم

سید گفت منم اسمم علیه ولی اینجا منو  
سید صدا میزنن! خب اینجا چیکار  
میکنی!؟ گفتم مفصله واقعیتش حالا  
شاید یه روز بهتون بگم!

گفت باشه.. منو برد پیش یه نفر به عربی  
بهبش گفت منم تو لیست وارد کنه!  
بعدم یه نفر و صدا زدو بهش گفت به منم  
لباسو اسلحه بدن! بعدم گفت حواست

باشه هرچیم خواستی به خودم بگو، گفتم  
باشه ممنون

فقط چطور میتونم با ایران تماس  
بگیرم!؟

گفت به ادنان بگو راهنمایت میکنه، گفتم  
ادنای کیه و کجاس!؟ با دستش به یه  
سمت اشاره کرد و گفت اونجاس! منم  
رفتم پیش ادنان و ازش کمک خواستم  
اونم تلفن داد دستمو گفت بیا نگ بزن  
فقط خیلی گوشیه اشغال نکن! گفتم باشه  
ممنون، شماره نگارو گرفتم گوشیه جواب  
داد سلام کردم تا صدامو شنید گفت



معلومه تو کجایی ؟ گفتم نگران نباش  
قضیه اش مفصله اما حاله خوبه! فقط  
شاید یکم دیرتر پیام! گفتم اخبار می‌گه تو  
موصل جنگه! داعش حمله کرده!! گفتم آره  
اما من خوبم وقتی برگشتم همه چیو  
می‌گم! شماها خوبین ماما و بابا!؟ گفتم  
آره خوبیم! فقط زودتر بیا من دیگه  
نمیتونم پنهان کنم!! گفتم باشه هر وقت  
بتونم میام..

منو عده زیادی از جوانای شهر که به  
صورت داوطلب برای مبارزه با داعش

ثبت نام کرده بودیم جمع کردن توی یه  
محوطه بهمون لباس و اسلحه دادن بعد  
ما رو به چند دسته تقسیم کردن بعد سید  
اومدو گفت بردار خوب گوش کنین!!  
شرایط شرایط سختیه متاسفانه هرروز  
هر ساعت که میگذره داعش منطقه  
وسیع تری رو اشغال میکنه طبق آخرین  
اخبار اونا استان الانبار رو هم اشغال  
کردن!! کاری که ما باید بکنیم اینه که  
همینجا جلوشونو بگیریم تا ارتش و  
نیروهای مردمی بتونن خودشون آماده ی  
مبارزه با دشمن کنن!! دوستان من شما رو

به دسته های مختلف تقسیم کردن و شما  
رو به مناطق مختلف میبرن، چون باید در  
چند ناحیه باهاشون درگیر بشیم پس  
ازتون خواهش میکنم خونسردی و  
آرامش خودتون و حفظ کنین و طبق  
خواسته ی فرماندتون عمل کنین!! به یاری  
خدا پیروزی با ماست!

گروهی که من عضوش بودم رو  
فرستادن غرب بیجی تا جلوی حمله  
احتمالی داعشو بگیریم!!  
داعش کل منطقه موصلو گرفته بود در  
استان الانبار هم پشروی کرده بود و

بیجی به منطقه کاملاً استراتژیک بود  
چون شرقاً به غرب و شمالاً به جنوب  
وصل میکرد داعش به شمال بیجی حمله  
کرده بود اما در منطقه غرب هنوز خبری  
نبود نیمه های شب بود که داعش به  
غرب بیجی حمله کرد دقیقاً همون منطقه  
ای که ما بودیم.. اما ما مقاومت میکردیم و  
اجازه پیشروی نمیدادیم جنگ اونشب  
نزدیک به پنج ساعت طول کشید و  
بلاخره داعش وقتی دید عبور از منطقه  
غرب کار راحتی نیست عقب نشینی اما  
همه ما میدونستیم این عقب نشینی

دوام نداره و داعش بازم به اون منطقه  
حمله میکنه..

فرمانده ما مرد جوانی بود به اسم بصیم  
انور

بصیم میدونست افراد خسته ان و اگه  
داعش دوباره حمله کنه احتمال اینکه  
مقاومت بشکنه بسیار زیاده!

برای همین گروهی از بچه هارو جمع  
کردو گفت قبل اینکه اونا حمله کنن ما  
باید غافلگیرشون کنیم تا بتونیم زمان  
بخریم!

با چند نفر از افراد به پایگاه داعش رفتیم  
و درگیری رو به اونجا کشوندیم اونشب  
تلفات سنگینو به داعش وارد کردیم!  
با فرمان بصیم به پایگاه برگشتیم بصیم  
به بعضی از بچه ها گفت برین استراحت  
کنین!

اما بقیه سر پستاشون و در حالت آماده  
باش!

حدودا دوماه بود که ماهمونجا بودیم و  
هر بار داعش شکست میخورد و میرفت!!  
دیگه با اکثرا بچه ها دوست شده بودم  
جمال خالد، مسعود..

بعد از دوماهی که اونجا بودیم دیگه  
آروم آروم منم یکی از افراد مهم شده  
بودم بصیم اگه کاری داشت یا میخواست  
موضوعی رو بگه منو صدا میزد و  
میگفت حواست باشه یا اگه نیروی  
جدیدی میومد به من میگفت هوای  
اینارو داشته باش بقیه بچه ها هم اگه  
کاری داشتن از من سوال میکردن!!  
همه بامن خوب بودن اما فقط یکی از  
سربازا بود که از من خوشش نمیومد و  
رابطه خوبی با من نداشت!!

حرفش ما این بود که چرا تا وقتی ما  
هستیم به ایرانی باید بگه این کارو  
بکنین اونکارو نکنین!!

من مشکلی با این قضیه نداشتم سعی  
میکردم محل نزارم تا بدتر نشه برعکس  
هرچقدر سعی میکردم بهش نزدیک شم  
بدتر میشد!!

شش ماه دیگه هم همینطور گذشت  
درگیریای گاه و بی گاه رفتیم به مناطق  
مختلف خیلی کشته شدن و بجاشون  
نیروهای جدید اومدن!! پسر بچه های



۱۶،۱۷ یا ۱۸ ساله جوشونو گرفته بودن  
کف دستشونو اومده بودن که بجنگن!!

هر ازگاهی به نادیا زنگ میزدمو شرایطو  
بهش توضیح میدادم اونم از دلتنگیاش  
میگفت و منم دلداریش میدادم و میگفتم  
صبر کن میام..اما نمیدونم چه اتفاقی  
برای نگار افتاده بود که یه مدت بود  
گوشیش خاموش بود به محض اینکه  
فرصت میکردم تماس میگرفتم اما  
همیشه خاموش بود!!

یه روز بصیم منو سعدو صدا زد سعد  
همونی بود که خیلی رابطه خوبی بامن  
نداشت!! من و سعد رفتیم پیشش گفت  
سوار ماشین بشین باید بریم پایگاه!! سید  
کارمون داره! سه نفری رفتیم پایگاه  
اصلی وارد یه خونه شدیم!! اکثرا فرمانده  
ها اونجا بودن!! به خودم گفتم احتمالاً  
قراره اتفاقه مهمی بیفته که همه مارو  
جمع کردن اینجا!!

سید پشت یه میز وایستاده بود همه رو  
صدا زد که بریم نزدیکش! ما هم رفتیم!!  
سید گفت، از همه شما ممنونم که اومدین!

همونطور که میدونین به یاری خدا و  
تلاش شما مردان خدا هشت ماهه که  
داعشو پشت دروازه های شهر بیجی نگه  
داشتیم! هشت ماه دفاع کردیم و اونا  
حمله کردن اما اینبار ما حمله میکنیم!!  
یه  
حمله همه جانبه و به امید خدا با پیروزی  
در این نبرد داعشو از دروازه های شهر  
بیجی دور میکنیم تا دیگه نتونن نزدیک  
باشن!!

هر کدوم از شما که الان اینجا بین  
سردسته یه گروهین پس برای هرگروه  
برنامه خاص خودشو بهشون میگیریم!!

بعدم طریقه حمله به مناطق مختلف و  
بهمون گفت!!

ما باید یه شهرک مسکونی در خارج از  
شهر بیجی حمله می‌کردیم!!  
خبر رسیده بود که چند تن از فرماندهان  
داعش قراره اونجا جمع بشن و  
خودشونو برای حمله وسیع به ما آماده  
کنند!

طبق برنامه از قبل مشخص شده حمله  
باید صبح روز جمعه ۱۵ نوامبر سال  
۲۰۰۸ میلادی به داعش حمله کنیم!

صبح جمعه رسید،

قبل از تاریک شدن هوا راه افتادیم از یه  
مسیر فرعی با خودرو و نفر بر تا نزدیکی  
شهرک رفتیم اما بقیه راهو باید پیاده  
میرفتیم! تا دشمن متوجه ما نشه!!  
چند تن از سربازی داعش دور محوطه  
شهرک نگهبانی میدادن ما مجبور شدیم  
محوطه رو دور بزنیم و از پشت بریم کار  
خیلی سختی نبود وا ما تونستیم وارد  
شهرک بشیم آرومو بی سروصدا  
خودمونو به وسط شهرک رسوندیم!! طبق  
اخبار که به ما داده بودن قرار بود سران  
داعش داخل بلوک ۲۰ باهم ملاقات کنند و

ما فاصله زیادی با بلوک

نداشتیم، خودمون تا پیلوت بلوک ۱۰  
رسوندیم!! جلوی ما یه محوطه باز قرار  
داشت که بعد اون بلوک ۱۱ بود ما باید  
ازین محوطه رد میشدیم و خودمون به  
پیلوت بلوک ۱۱ میرسوندیم و بعد ۱۲ و ۱۳ و  
همینطور تا ۲۰!!

حس خوبی نداشتم به نظرم تا اینجا  
خیلی راحت اومده بودیم که این خودش  
منو نگران میکرد!! تجربه ثابت کرده بود  
که وقتی همه چیز خوب درست پیش  
میره، یعنی یه جای کار میلنگه!! اما دیگه

وقت فکر کردن نبود باید میرفتیم چون  
یه عده از بچه ها قرار بود از سمت دیگه  
شهرک حمله کنن!! البته اینو فقط من  
میدونستم!!

شب قبل از حمله بصیم منو خواست!!  
رفتم پیشش!! گفتم با من کاری داشتین؟  
بصیم گفت فردا همه افرادو با خودت  
ببر!! یه دو دسته تقسیمشون کن و یه  
دسته رو ببر و یه دسته دیگه رو من  
میارم و از یه سمت دیگه حمله میکنم که  
اگه عملیات به هر دلیلی لو رفت بتونیم از  
هم پشتیبانی کنیم!!

روز حمله ام من همین کارو کردم!!  
تو پیلوت مخفیدشده بودیم!! به چنتا از  
بچه ها اشاره کردم که آروم حرکت کنین  
و خودتونو به پیلوت بعدی برسونین!

چنتا از بچهها آروم از پیلوت اومدن  
بیرون و وارد محوطه شدن به وسط  
محوطه نرسیده بودن که افراد داعش از  
چند طرف غافلگیرشون کردنو بهشون تیر  
اندازی کردن همه بچه ها تیر خوردن و  
افتادن روی زمین!!



اتفاقی که فکرشو میکردم افتاد!!  
این یه تله بود!! انگار اونا میدونستن که  
ما داریم میایم! یه نفر مارو فروخته بود!  
از چند طرف ما رو میزدن و ما نه راه  
پس داشتیم نه راه پیش! افراد ما وحشت  
کرده بودن! خودشونو باخته بودن! یه کم  
که گذشت تیراندازیو قطع کردن! منتظر  
بودن بینن عکس العمل ما چیه!؟ ما  
ساکت بی حرکت سر جامون نشستیم  
بودیم! یه نفس عمیق کشیدمو گفتم!!  
برادرا آرامش خودتونو حفظ کنید!!

یادمه یه روز بالای سر یه شهیدی داشتم  
گریه میکردم!! یه مرد بزرگ بهم گفت!!  
ما همه سربازیم!! میجنگیم که کشته  
باشیم میجنگیم که بکشیم!! روزی که  
اسلحه رو گرفتی دستت اینو میدونستی  
که یه طرفش کشته و طرف دیگه اش  
کشته شدن! پس ترسو از دلتون بیرون  
کنین!! مارو فروختن!! باشه این اولین بار  
نیست!! ما عادت کردیم که هم با دشمن  
بجنگیم هم با نفوذیای دشمن!!  
خوب گوش کنین اگر قراره امروز بمیریم  
پس بیاین این داعشیارو بفرستیم جهنم

و بعد بمیریم!

موضعتون حفظ کنین!! حواستون جمع!! تا  
دشمنو ندیدین شلیک نکنین!

سربازای داعش خودشون از طبقات بلوک  
روبرویی به پیلوت رسونده بودن و حالا  
فقط په محوطه باز بینمون بود!!

گفتم آماده باشین، یکی از سربازای داعش  
شروع کرد به تیر اندازی نشونه گرفتمشو  
بهش شلیک کردم!! تیر به سرش خوردو  
درجا کشته شد!! سربازای داعش عصبانی  
شده بودنو مدام شلیک میکردن سربازای  
ما اما هدف گیری میکردنو بعد شلیک

میکردن چندتاشون زدیم اما تعداد اونا  
خیلی بیشتر بود مهمات ما هم دیگه  
داشت تموم میشد به سعد نگاه کردم  
دیدم داره گریه میکنه!! باخودش حرف  
میزد!! بلند شد و ایستاد و به عربی گفت  
نزنین من باشمام من بودم که خبر دادم!  
من میام اونجا!  
یکی از سربازای داعش بلند شد و  
میخواست به سمتش شلیک کنه منم از  
جام بلند شدمو دویدمو هلش دادم پشت  
دیوار!

گفتم معلوم هست داری چیکار میکنی!!

الان مرده بودی!!

زد زیر گریه و گفت من شماهارو فروختم

اما تو جونمو نجات دادی!! من همیشه

از تو بدم میومد چون همه تورو

دوسداشتن چون تو اومدیو شدی همه

کاره!! اما هیچکس به من اهمیت نمیداد!!

گفتم الان دیگه گفتن این حرفا بی فایده

است ما همه مثله برادریم اما تو اینو

نفهمیدی!! حالا که به اشتباهت پی بردی!!

بلند شو مردونه بچنگ!! دستمو دراز کردم

سمتش!! اشکاشو پاک کردو دستمو محکم  
گرفت و گفت باشه برادر منو ببخش!!  
گفتم باهم میجنگیم تا آخرین نفس!  
دوباره موضع گرفتیم و جنگ دوباره  
شروع شد تعداد زیادی از سربازامون  
کشته شدن و فقط ده نفر مونده بودیم..  
به دیوار تکیه کردم چشمامو بستم  
خودمو واسه مرگ آماده کردم! تو اون  
لحظه داشتم به کل اتفاقاتی که برام  
افتاده بود فکر میکردم! نادیا مادرم نگار!!  
اینکه اصلا میدونن من کجام!! یا بعد  
مرگم منو پیدا میکنن!!

بخاطر عشق به یه دختر اومدمو حالا  
دارم با داعش میجنگم و احتمالا تا  
لحظاتی دیگه به عنوان یه سرباز کشته  
میشم!

(از زبان امید)

نوشته های نویدو خوندم!!  
داشتم باخودم فکر میکردم در مورد  
اینکه چیشد واقعا که یه جوون ایرانیه  
۲۵ ساله به اینجا رسید و تو اون شرایط  
گیر کرده!! من میدونستم که آخر همه این  
ماجراها نوید زنده میمونه و بر میگرده

ایران اما مهم اینه که چطور این اتفاق  
میفته !!

حدودا دوساعت طول کشید تا کل ماجرا  
خوندمو یادداشت برداشتم ساعت نزدیک  
چهار بعد از ظهر بود!

گوشیو برداشتمو یه زنگ به ریحانه زدم!!  
پنج دقیقه بعد پ داد، که الان نمیتونم پ  
بدم بعدا خودم پ میدم!!

نوشتتم فقط میخواستم بگم!! من در مورد  
تو با خانواده م صحبت کردم فردا میان  
اینجا، من تصمیممو گرفتم، میخواوم پیام  
خواستگاری! بعدم ارسالش کردم!



یکی دو ساعت بعد پ دادا؟؟ مطمئنی!؟

نوشتم آره کاملاً!

نوشت: باشه پس منم به مادرم میگم که

پسر عمومو نمیخوام!

منم جواب دادم هرطور که خودت صلاح

میدونی!

بعد رفتم پیش نویدو ماجرارو باهاش

درمیون گذاشتم!

نوید برام نوشت امیدوارم به خواسته

ات بررسی!!

نویدو نگاه کردم!! دیدم از گوشه چشمش

یه قطره اشک سر خورد اومد روی گونه

اش!! بغص کرده بود!! تو عمق چشماش  
اتفاقاتی که برایش افتاده بودو دیدم!!  
عشق بی حدو اندازه اش به نادیا  
وفاداریش به عامر و افرادی که کمک  
کرده بودن عشقشو از دست داعش نجات  
بده!! وچقدر سخته مدت‌ها این همه اتفاقو  
فقط کنج دلت نگه داریو دم نزن!! رفتم  
جلو نویدو بغل کردم و پیشونیشو  
بوسیدم!!!

پایان فصل دهم

نادیا\_فصل یازدهم

دفترو از نوید گرفتم برگشتم تو اتاق  
میخواستتم سریعتر بدونم چه اتفاقی  
برای نوید افتاد چه بلایی سر خودشو  
اون ده نفر اومد!؟

به اینجا رسیده بودم که فقط ده نفر  
دیگه از افرادنوید زنده مونده بودن و  
داعش هر لحظه حلقه محاصره رو تنگ  
تر میکرد!!

(قصه نوید)

دورمونو سربازای داعش گرفته بودن به  
هرطرف که نگاه میکردم یه نفر از

سربازامون افتاده بود!! شرایط فوق  
العاده حادی بود سربازای داعشی داشتن  
از سمت محوطه بهمون نزدیک میشدن!  
هممون خسته شده بودیم بعضیامون  
آخرین خشابمون بود!! یه نگاه به هم  
رزمای کردم و به عربی گفتم تا آخرین  
نفس! برای بار آخر بلند میشیمو  
میجنگیم!! بعد به خنده گفتم اون دنیا  
میبینمتون!! منو سعدو جمالو بقیه  
همزمان باهم بلند شدیمو شروع به تیر  
اندازی کردیم! یه عده زیادو زدیم داعشیا  
هم داشتن به ما شلیک میکردن جمال تیر

خورد و افتاد اما هنوز زنده بود داشت  
خون میرفت ازش نمیدونستم چکار کنم  
سریع لباسمو درآوردمو پاره کردمشو  
گذاشتم اون قسمتی که خون میومد  
جمال گفت دیگه فایده نداره برادر!!  
خندیدو میخواست حرف بزنه که... تموم  
کرد! بشیر تیر خورد افتاد یکی یکی بچه  
ها تیر میخوردن می افتادن!! یه فریادی  
از ته دل زدمو دوباره شروع کردم به تیر  
اندازی یکی دونفر دیگه از سربازای  
داعشو زدم!! اما گلوله هام تموم شد!! یه  
آهی کشیدم و چشمامو بستم و منتظر

مرگ شدم!! اما سعد دووید سمت منو هلم  
داد پشت یه حفاظ!! هر دو مون محکم  
خوردیم زمین!! چشمامو باز کردم دیدم  
سعد کنار من افتاده رو زمین!! اما تکون  
نمیخورد!! صدایش زدم سعد سعد!!  
برشگردوندم!! چندتا گلوله بهش اصابت  
کرده بود!!

جون منو نجات داد اما خودش رفت!!  
سربازای داعش تا دوسه متری من رسیده  
بودن!! دنبال اسلحه سعد میگشتم که  
برشدارم اما یه صدایی بلند شد!!  
یا حسین یا زهرا!!

سربازای داعش بیخیال شدنو داشتن  
فرار میگردن!!

سرمو بلند کردم که ببینم چه اتفاقی داره  
میفته!!

دیدم بصیم و گروهش اومدن به ما کمک  
کنن!! تو همون حالت افتادم رو زمین!  
داشتم گریه میکردم!! یه کم تو همون  
حالت بودم ولی بعد بلند شدم! دیدم  
بصیمو گروهش همه داعشیا فراری دادن  
جنگ تقریبا تموم شده!

بچه ها داشتن جنازه کشته شده ها رو  
جمع میگردن!

رفتم توی محوطه داشتم اطراف نگاه  
میکردم

همه جا پر جنازه بود سربازای ما سربازای  
داعشی!!

بصیم منو دید و اومد سمت من به عربی  
بهم گفت چطوری دلاور!!

گفتم همه برادر ام کشته شدن!! اما من  
هنوز زنده ام!! گفتم شکر خدا که زنده ای  
مرد!! اونایی که مردن جاشون تو بهشته!!

گفتم چیشد شما چیکار کردین!! بصیم

گفت کل شهر کو گرفتیم!! داعشیا هم

متواری شدن به سمت موصل و بقیه



پایگاه‌هاشون!! گفتم فرماندهاشون چی!!!  
گفت متاسفانه اصلا فرمانده ای در کار  
نبود!! مارو فروخته بودن!! یه نگاه بهد  
جسد سعد انداختم و گفتم!! لایب حکمتی  
در کار بوده!!

بصیمم گفت حتما همینطوره!! بیا بچه‌ها  
اینجا هستن تا پاک سازی کامل ما باید  
برگردیم مقر فرماندهی سید  
منتظرمونه!!

گفتم بریم داشتیم میرفتیم سمت ماشین  
که سوار شیم بصیم نشست تو ماشین اما  
یکم فاصله داشتم با ماشین یه دفعه یکی

ازسربازا فریاد زدردد داعشششش مراقب  
باشین!! سرمو گرفتم بالا دیدم یه آرپی  
جی زن ماشینو هدف گرفته!! تا اومدم  
بگم بصیم پیاده شو، گلوله آرپی جی  
خورد به ماشین!!!  
چشمامو به سختی باز کردم!! توی یه  
بیمارستان بودم!!  
یه پرستار اومد بالای سرم سخت  
میتونستم حرف بزنم!؟ هرطوری بود  
گفتم چیشده من کجام!!؟ اونم فارسی بلد  
نبود!

به عربی گفتم، من فارسی متوجه نمیشم!  
به عربی گفتم!؟ من کجام چه اتفای  
افتاده!!

گفتم، اینجا بیمارستانه بغداده!!  
گفتم بیمارستان!؟ بقیه کجان چیشده؟  
گفتم من نمیدونم الان یه نفر وصدا  
میزنم بیاد!!

پرستار رفت و با یه دکتر برگشت؟!  
دکتر گفت!؟ حالت چطوره احساس درد  
نداری!؟ سر گردن یا کمرت!؟ گفتم نه فقط  
نمیدونم چیشد ماشین و زدن دیگه  
نمیدونم چیشد!! گفتم شمارو یک ماه قبل

آوردن اینجا اصلا وضع خوبی نداشتی  
سخت میشد بگیرم زنده میمونی یا نه!!  
اما خدا رو شکر زنده موندی!! گفتم یک  
ماه!؟

گفت بله و تا بهبودی کامل حداقل یک  
هفته دیگه باید اینجا بمونی!!  
گفتم ببخشید تو این مدت کسی نیومده  
سراغم!! گفتن نه هیچکس!  
بعد یک هفته از بیمارستان ترخیص  
شدم!! تو این یک ماه چقدر اتفاق افتاده  
بود!!

شهر بیجی افتاده بود دست داعش و  
ارتش عراق و نیروهای مردمی دوباره  
آزادش کرده بودن!!

همه اونایی که میشناختم کشته شده  
بودن!!

و درواقع هیچکس منو نمیشناخت! فقط  
نادیا از ماجرای من خبر داشت!! که اونم  
خبری ازش نبود! منم آدرسشو گم کرده  
بودم! هیچ مدرک شناسایی همراهم نبود  
رفتم کربلا دوسه روز دنبالش گشتم اما  
هیچی مدرکی همراه نبود نه عکسی نه  
آدرسی!!

رفتم سفارت ایرانو گفتم اومدم زیارت و  
مدارکمو گم کردم!!بعد یکی دوروز با  
کمک سفارت از مرز رد شدمو برگشتم  
ایران!!به امید اینکه شاید باز نادیا بیاد  
ایران!!

اما وقتی رسیدم خونه!!

(از زبان امید)

آآه بدترین پایان برای داستانی سراسر  
عشق هیجان!!باورم نمیشد آخرش  
اینطوری بشه!!

داستان عشق نوید و نادیا اینطوری تموم  
شد!! اما مثله اینکه داستان زندگی نوید  
هنوز ادامه داره!!

چون هنوز من نفهمیدم چه بلایی سر  
نگار و پدر نوید اومده!!

باید ببینم در آینده چی میشه!!

خیلی خسته بودم مغزم دیگه واقعا  
نمیکشید!!

ساعت ده شب بود منتظر بودم ریحانه  
پ بده اما خوابم برده بود!! صبح از  
خواب پاشدم دیدم ریحانه ده بار زنگ  
زده!!

بعدم یه پ داده بود که پدر و مادرم همه  
چیو فهمیدن، نه زنگ بزن نه پ بده!! به  
خانواده تم بگو فعلا نیان!!  
گفتم وای خدا!! بدبخت شدیم رفت!!  
سریع زنگ زدم به مادرم که بهش بگم  
فعلا نیاین!! که مادرم گفت ما صبح رود  
راه افتادیم و تاشب میرسیم!!  
بدتر ازین نمیشد!! آبروم میره!! اونا که  
اصل قضیه خبر ندارن!!  
رفتم پیش مادر نوید و ماجرا و برایش  
گفتم!!



مادر نوید گفت از خونه بیرون نیا!! خودم  
میرم با مادر ریحانه حرف بزنم ببینم  
قضیه چیه!!

رفتو بعد نیم ساعت برگشت!! من تو  
حیاط منتظر بودم! تا وارد شد رفتم جلو  
گفتم چیشد!؟ بیه دفعه مادر ریحانه وارد  
حیاط شد!! سلام کردم و سرمو انداختم  
پایین!! مادر نوید گفت مادر ریحانه  
خودش اومده باهات حرف بزنه!!  
مادر ریحانه اومد گفت چیه خجالت  
میکشی!؟

اونموقع که با ناموس مردم قرار میزاری  
باید خجالت میکشیدی!!؟خجالت  
نکشیدی یکی شمارو باهم ببینه چی  
میشه!!؟فکر آبروی یکی دیگه رو نکردی!؟  
وقتی بهت گفت به اسم یکی دیگه اس  
نگفتی این دزدی ناموسه!؟نگفتی دلشو  
سرد میکنی!؟نگفتی داری کمکش میکنی  
که خیانت کنه!؟چچور آدمی هستی!؟تو  
نویسنده ای!؟همینارو مینویسی میدی  
دست بچه های مردم!؟اسمشم میزاری  
عشق!؟

من به پدر ریحانه گفتم کاری نکنه بخاطر  
آبروی خودمونو دخترمون!!

اما اگه یبار دیگه بهش پ بدی یا زنگ  
بزنی وای بحالت!!

بعدم روکرد به مادر نوید وگفت!! اگه این  
آقا همین امروز اینجارو ترک نکنه  
همسایگی ماهم تمومه!!  
اینارو گفت و رفت!!

رفتم روی پله نشستم و اعصابم خورد  
بود و کلافه بودم!! مادر نوید اومد  
ازکنارم رد شدو رفت داخل!

یک ساعتی همونجا نشستم بعد بلند شدم  
رفتم تو اتاق وسایلمو جمع کردم اومدم  
بیرون! مادر نوید گفت کجا!؟ گفتم باید  
برم تا بیشتر ازین دردسر درست نکردم!!  
گفت چی شد جا زدی!؟ اونروز که پرسیدم  
مطمعنی برای این روز بود!! اون دختر به  
پشتوانه تو همه چیو گفته حالا میخوای  
بزاریشو بری!! گفتم اما خودش صبح  
گفت!! نداشت حرفم تموم شه و گفت اون  
بگه!! تو باید پشتش باشی!! اتفاقی که  
نباید میفتاد افتاده!! الان که فهمیدن نباید  
جا بزنی!!

سرمو تکون دادم رفتم تو اتاق نوید گفتم  
من دارم میرم!! تموم کردی!!؟ نوید دفتر و  
گرفت سمتمو رفتم گرفتم ورق زدم دیدم  
سه چهار صفحه نوشته آخرشم نوشته  
پایان!!

بغلش کردم و گفتم وقتی تموم شد اول  
میارم خودت بخونیش! بعد چاپش  
میکنم!! بعدم بوسیدمشو ازش  
خدا حافظی کردم و اومدم بیرون!!  
از خونه حیاط اومدم بیرونو داشتم تو  
کوچه میرفتم که ریحانه و مادرشو  
دیدم!! رسیدم بهشون داشتم از کنارشون

رد میشدم بعد وایستادمو گفتم..ببخشید  
برای سوتفهامی که پیش اومد!!ریحانه  
گریه اش گرفت دوید سمت خونشون  
مادرشم یه نگاهی به من انداخت و  
سرشو تکون دادو رفت!! منم رفتم حرم  
امام رضا..یکی دوساعت تو حرم بودم  
بعد یه زنگ به مادرم زدم و گفتم کجایین  
مامانم گفت رسیدیم مشهد،گفتم بیاین  
سمت حرم نزدیک حرم یه جا باهاشون  
قرار گذاشتم و رفتم اونجا منتظر شدم تا  
اومدن!!

روی نیمکت نشسته بودم وقتی رسیدن  
منم بلند شدم و رفتم خواهرم پدرمو  
مادرم همشون اومده بودن با مینا و بابا  
دست دادم مادر اومد جلو سلام کردم  
صورتمو بوسید گفت خوبی مادر!؟ چرا  
رنگ نداری!؟

گفتم بشینیم تو ماشین میگم!!  
نشستیم تو ماشینو کل ماجرارو تعریف  
کردم!! بابام ناراحت شد گفت مگه بچه  
بازیه تو هیچیو هماهنگ نکردی بعد مارو  
صدازدی کار و زندگی ول کردیم و این  
همه راه کوبیدیمو اومدیم!! از ماشین

پیاده شدو رفت یه کنار و ایستاد!! سرمو  
انداختم پایین گفتم واقعا معذرت  
میخوام من نمیخواستم اینطوری بشه!!  
مادرم گفت عیب نداره مادر قصه نخور  
رانندگی کرده خسته اس هنوز نرسیده  
اینارو گفتی قاطی کرد!! حق بده بهش!!  
مادرم رفت بیرون پیش پدرم خواهرم  
مینا گفت ولش داداش حالا بگو نوید  
چیشد؟! گفتم همشو نوشتم فقط چهار  
صفحه دیگه مونده اونم مینویسمو  
تمومه!  
گفت خوبه!! حتما داستان خوبیه!!



گفتم آره ولی کارداره فعلا!!  
داشتیم با مینا حرف میزدیم که مامانو  
بابا اومدن!! بابام گفت منو بلخش پسر  
اتفاقیه که افتاده شاید قسمت بود این  
سفر و بیایم!! مامانم گفت حتما امام رضا  
طلبیده!! پاشین پاشین یه زیارت بریم و  
بعدم برگردیم تهران!!

همه باهم رفتیم زیارت، بابام گفت این  
همه راه اومدیم نریم نوید و مادرشو  
بینیم!! زشت نیست!! بالاخره بیست روزه  
دارن از پسر ما پذیرایی میکنن!! مامانم  
گفت خدایش راست میگی!! امید مادر

نظرتو چیه!! گفتم آره فکر خوبیه بریم یه  
سر بهش بزنییم بعد بریم!!

رفتیم خونه مادر نوید از ماشین پیاده  
شدیم و رفتیم پشت درحیاط و ایستاده  
بودیم منتظر بودیم که مادر نوید بیاد در  
وباز کنه! در خونه بابای ریحانه باز شد و  
ریحانه اومد بیرون و مارو دید یکم نگاه  
کرد و بعدم سرشو انداخت پایین و رفت  
سرکوچه!!

من داشتم رفتنشو نگاه میکردم که مادر  
نوید اومد در و باز کرد!! سلام کردم  
گفتم پدر و نادر و خواهرم هستن! مامان

بابام سلام کردن با مادر نوید رفتن داخل  
من جلوی در بودم گفتن بیاتو من گفتم  
شما برین منم میام!

اما نرفتم داخل منتظر شدم ببینم ریحانه  
میاد یا نه!! جلوی در ایستاده بودم که  
ریحانه بهم پ داد!! نوشته بود همینجوری  
منو دوسداشتی؟! دوسداشتنت همینقدر  
بود!؟

نمیدونستم چی جواب بدم!  
رفتم داخل خونه مامان و بابا داشتن با  
مادر نوید حرف میزدن!!  
مامان بهم گفت چیزی شده!؟

گفتم من ریحانه رو میخوام!

همیشه برین خونشون و با مامان باباش

حرف بزنین!؟

بابا گفت ولی خودت گفتی ریحانه به

اسم پسرعموشه!

گفتم خب رسمی که نیس ریحانه

خودشم نمیخوادش!!

بابا گفت ما از اول قصدمون بود پیام

برات خواستگاری حالام چیزی عوض

نشده بزارین بریم جواب نه بشنویم بهتر

از اینه که اصلا نریم!

ساعت نه شب بود رفتم یه جعبه  
شیرینی گرفتمو اومدم!! بعدم همگی بلند  
شدیم رفتیم در خونشون!  
بابا در زد و ریحانه اومد درو باز کرد!!  
وقتی مارو دید جاخورد! بابا گفت پدرو  
مادرت هستن دخترم؟  
ریحانه گفت بله!! بابا گفت لطف کن بگو  
ما اومدیم ده دقیقه حرف بزنیم بعدم  
بریم!! اگه اشکالی نداره!  
ریحانه رفت و چند دقیقه بعد مادرش  
اومد و گفت بفرمایین داخل!!

بابام گفت به نظرم تو نیای بهتره! گفتم  
چرا!؟

گفت بزار ما بریم حرف بزنیم ازدلشون  
در بیاریم بعد اگه خوب پیش رفت  
صدات میزنیم بیا..

ناچار قبول کردم!!

رفتن داخلو حدودا یک ساعت طول

کشید که برگشتن! گفتم چی شد!؟

بابام گفت از تو دیگه ناراحت نیستن اما..

گفتم اما چی!؟ گفتن نمیتونن پسرعموشو

جواب کنن!؟ چون اونم چندساله که

منتظره جوابه و نمیتونن حالا بعد این

چند سال جواب منفی بدن! گفتم یعنی  
دیگه راهی نیست!؟ مامانم گفت نه پسر  
دیگه اصرار نکن ما کاریو که از دستمون  
بر میومده انجام دادیم!!  
برین وسایلتون جمع کنین و که بریم! مادر  
نوید گفت کجا!؟ مامانم گفت برگردیم  
تهران! مادر نوید گفت نه اولاً شام  
اینجایین دوما شب همینجا میخوابین  
صبح میرین! مامان دوباره گفت نه دیگه  
مزاحم نمیشیم مادر نویدم گفت نه بخدا  
ناراحت میشم!

با اصرارای مادر نوید مامان مجاب شد که  
امشب همینجا بمونیم!

مادر نوید خیلی سریع دست به کار شد که

شام درست کنه مامان بابا توی هال

نشسته بودنو استراحت میکردن مینام

با گوشیش بازی میکرد، کلافه بودم بلند

شدم و رفتم بیرون جلوی در نشسته

بودم!! تو خودم بودم درخونه بابای

ریحانه باز شد بابای ریحانه بود داشت

پلاستیک زباله رو میبرد سر کوچه!! به

خودم گفتم برمو خودم باهاش حرف



بزخم دودل بودم اما گفتم اگه نرم شاید  
برای همیشه پشیمون بشم!!  
رفتم جلو بابای ریحانه زیاله هارو  
گذاشتو میخواست برگرده! بهش رسیدم  
گفتم ببخشید جواب داد جانم!؟ گفتم من  
امیدم! گفت بله کاری داشتین!؟ گفتم  
چند لحظه وقتتونو به بدین لطفا میخوام  
باهاتون حرف بزخم! گفت ما با خانواده  
محترم حرفامونو زدیم دیگه حرفی باقی  
نمیمونه!! گفتم ولی من حرف دارم!! ایه  
نگاه به اطراف کردو گفت آرومتر جوون

ما تو محل آبرو داریم! گفتم منم نمیخوام  
آبرو ریزی کنم فقط میخوام حرف بزنم..

دستمو گرفتی و گفت باشه بیا بریم توخونه  
حرف بزنیم!!

رفتیم جلوی در گفت یه لحظه وایستا من

یه یالله بگم بعد بیا تو.. رفت داخل یکی

دوقیقه بعد اومدو گفت بیاتو جوون!! منم

یه یالله گفتم و وارد شدم.. کسی توخونه

نبود ریحانه مادرش احتمالا رفته بودن

توی اتاق!

تعارف کردو گفت بیا اینجا بینم حرف

حسابت چیه!! گفتم قبل از هرچیزی

معذرت میخوام که باعث ایجاد سوء  
تفاهم شدم!! من و ریحانه خانوم قصد  
بدی نداشتیم! گفت ولی کار خوبی نکردین  
گفتم معذرت میخوام ولی من قصد  
خیر بوده الانم اومدم که انجامش بدم!!  
اما قبلا به پدرتم گفتم که به اسم  
پسرعموشه! منم گفتم شما تا حالا نظر  
ریحانه خانوم شنیدین؟! حاج آقا شما  
خودتون به جوونا درس زندگی و برابری  
زن و مرد میدین!! ولی خودتون دارین  
دخترتونو مجبور به کاری میکنین که  
دوسنداره!! گفت اون مال وقتی که

خدانکرده پدر مادر مرتکب اشتباه بشن  
درثانی ریحانه رو مجبور نکردیم  
خودشم موافقه میدونه به صلاحشه!  
گفتم از کجا میدونین که موافقه؟!گفت  
چون اگه موافق نبود خودش به من  
میگفت!!گفتم به شما نگفته چون میخواد  
به شما احترام میزاره!!شده واقعا حرف  
دلشو بپرسین!؟

پدر ریحانه،ریحانه رو صدا زدو  
گفت،ریحانه!؟ریحانه بیا اینجا بابا!؟  
ریحانه درو باز کرد و اومد بیرون و گفت  
بله بابا!؟

پدرو ریحانه گفت: این آقا امید چی  
میگه!؟ میگه ته دلت به وصلت پسر  
عموت راضی نیست!؟ درست میگه!!؟  
ریحانه سکوت کرد و هیچی نگفت! باباش  
دوباره گفت چرا حرف نمیزنی جواب منو  
بده! ریحانه یه نگاه به من کرد و بعد به  
باباش گفت.. نه بابا دلم راضا نیست!!  
از اولشم نبوده!  
باباش ناراحت شد و گفت پس چرا نگفتی  
منکه صدبار پرسیدم!! ریحانه گفت روم  
نشد بابا!

باباش گفت حالا من هیچی!! چرا به  
مادرت نگفتی!!؟ ریحانه گفت: بابا من به  
مامان گفتم چندبار گفتم!!  
بابای ریحانه عصبانی شده بود!! با صدای  
بلند مادر ریحانه رو صدا زد!! مادر ریحانه  
سریع از اتاق اومد بیرون گفت بله حاج  
آقا!!؟ پدر ریحانه گفت این دختر چی  
میگه تو خبر داشتی دلش با امیر حسین  
نیست!!؟ چرا به من نگفتی زن!؟  
مادرش گفت حاج آقا شما همیشه از امیر  
حسین تعریف میکردی دوسداشتی  
دامادت باشه غیر اینه!؟ منم میگفتم این

دختر جوونه خيرو صلاحشو متوجه  
نیست وقتی بره زیر یه سقف تازه  
میفهمه که بخاطر خودش گفتیم!! باباش  
گفت!! مگه من قرار باهاش زندگی کنم که  
دوستداشته باشم یا نداشته باشم!  
مامان ریحانه گفت خب الانم که دیر  
نشده حاج آقا تلفنو بردارو بگو دخترم  
دلش به این وصلت نیس!!  
گفت میفهمی چی میگي زن!!!  
ده ساله این دوتا به نام همن!! حالا بگم  
همه چی پرا!!؟ بعدشم تو که میدونی ما  
جواب مثبتو یه هفته اس بهشون دادیم

فقط قرار فرداشب بیان رسمیش کنن!!  
بعدم رو کرد به منو ریحانه و گفت!!  
هرچی فکروخیال تو سرتونه بریزید  
دور!! الان برای هرکاری دیره!! این قضیه  
همینجا تمومه شمام لطف کن دیگه  
اصرار نکن!! ایشالله خوشبخت بشی!! شب  
بخیر.. یه نگاه به ریحانه کردم و سرمو  
انداختم پایین و اومدم بیرون!! یک ساعت  
تو کوچه و خیابون سرگردون بودم  
آخرشب برگشتم خونه مادر نوید!! مامان  
و بابا تانمو دیدن گفتن معلومه تو کجایی  
چرا گوشیتو جواب نمیدی!؟ گفتم حاله



خوش نبود رفتم قدم بزنم!! رفتم تو  
اتاق!! گوشیدو برداشتم یه پ به ریحانه  
دادم، برایش نوشتم شماره تلفن یا آدرس  
امیرحسین پسر عموتو برام بفرست!  
جواب داد براچی! نوشتم به من اعتماد  
کن!! میخوای بامن ازدواج کنی یانه!؟  
نوشت معلومه که میخوام!! نوشتم پس  
بفرست!! اونم شماره تلفونو فرستاد!!  
نوشتم ممنون این آخرین راه! شب بخیر..

پایان فصل یازدهم

## نادیا فصل دوازدهم

حالم اصلا خوش نبود تنها چیزی که  
تو این شرایط منو آروم میکرد خوندن  
قصه زندگی نوید بود اونم چند صفحه  
آخرش!! کیفم توی ماشین بود! بلند شدم و  
رفتم توی هال کلید ماشین و از بابام  
گرفتم و رفتم دفتر و برداشتم و برگشتم!  
کلیدارو دادم به بابام و اومدم توی اتاق  
میخواستم درو ببندم که مینام پشت  
سرم اومد!

گفت میخوای قصه نوید و بخونی!! گفتم  
آره!! خوندن قصه زندگیش آروم میکنه!!

مینا گفت داداش میشه واسه منم  
بخونی!!؟گفتم آخر قصه اس!گفت اشکال  
نداره گوش میدم!

گفتم باشه پس بشین!!

بهش گفتم من خودم تا اینجا خوندم که  
نوید بعد کلی ماجرا میشه گفت دست  
خالی برگشت خونه بدون نادیا کلی  
سختی کشید اما هیچ مدرکی نبود که  
نشون بده چه اتفاقاتی براش افتاده!از  
اینجاشو گوش بده..

قصه نوید

بعد کلی ماجرا برگشتم خونه رسیدم  
پشت در حیاط!! فکر میکردم الان در  
میزنم و یا مامان یا نگار میاد درو باز  
میکنه بعد منو بغل میکنن و میگن کجا  
بودی!! اگه بابا بیاد که اول یکی  
میخواه بونه زیر گوشم!! بعدم با چکو لگد  
منو میبره تو تازه میپرسه کدوم گوری  
بودی!!

نمیدونستم پشت در چی درانتظارمه..  
در زدم کسی نیومد دوباره در زدم.. صدای  
مادرم اومد میگفت کیه الان

میام..قربونش برم الهی..بیا که دلم برات  
یه ذره شده!!

اومدو دروباز کرد!!تا منو دید زد زیر  
گریه!!

گریه اش از دلتنگی برای من نبود!!بغلش  
کردمو گفتم چیشده مامان!!هیچی نگفت  
ورفت توووو..منم گیج بودم که چیشده  
باهمون حالت پشت سرش رفتم توو!  
مامان رفتو افتاد یه گوشه و اشک  
میریخت!!وارد خونه شدم اطرافو نگاه  
کردم کسی خونه نبود رفتم اتاق نگارو  
نگاه کردم نگار تو اتاقم نبود برگشتم

میخواستم بگم مادر نکار کجاااااااس!؟  
خشکم زد!!خدای من چی دارم میبینم  
عکس نگااااار گوشه طاقچه!!پاهام  
میلرزیددد چرااا ربان مشکی گوشه  
عکسشه!!لرزه افتاد به جووونم افتادم رو  
زانوووهم زیونم قفل شده بوددد گفتم  
مامان چیشده نگار کجاس این چیه!!  
مامان جواب نمیداد فقط گریه میکرد!!

رفتم جلوش نشستم گفتم چیشده!!؟  
مامانم با چشم گریون شروع کرد به  
تعریف کردن!!

گفت قبل اینکه تو بری یه مدت بود که  
نگار تو خودش بود هرچی میگفتم مادر  
چته طفره میرفت!! تو که نبودی حالش  
بدتر شده بود!! مثله اینکه با یه پسری  
قرار مدار ازدواج گذاشته بودن دلشو  
باخته بود پسره اومد خواستگاریش اما  
وقتی پدرت فهمید اینا از قبل باهم قرار  
مدار گذاشتن لج کردو گفت نه!!  
یه بار دیگه اومد اما بازم بابات گفت نه!!  
نگارم پاشو کرد توو یه کفش و گفت من  
اینو میخوام باباتم کتکش زد سیاهو  
کبودش کردو از اون خونه پرتش کرد

بیرون رفت سراغ پسره اما اونم ازدواج  
کرده بود برگشت رفت تو اتاقش بابات  
اومد دوباره کتکش زد و گفت من میرم  
بیرون وقتی برگشتم تو این خونه  
نباشی!! داشت صدای گریه اش میومد اما  
ساکت شد!! بعد دو ساعت رفتم سراغش!!  
خودکشی کرده بود.. نگار خودشو کشت!!  
باباتم وقتی اومد دید نگار خودشو کشته  
از خونه زد بیرون!! دو ساعت بعد از  
بیمارستان زنگ زدنو گفتن تصادف کرده  
وقتی رسیدم بیمارستان تموم کرده  
بود!!



حالم بد شده بود داشتم دیوونه  
میشد رفتم تو اتاقم!! فکر نگار داشت  
منو میکشت!! حرفای روز آخر قبل اینکه  
برم عراق توی ذهنم بود!! بهم گفت تو  
فقط به فکر خودتی!! قبل اینکه برم یک  
ماه بود حالش بد بود و من به فکر خودم  
بودم!! او شب صدار مردمو زنده شدم تو  
همون حالت خوابم برد و صبح وقتی  
بیدار شدم دیگه نتونستم حرف بزنم!!!  
و ازون روزبه بعد زندگی من شده فقط  
نگاه کردن!! انقدر نگاه کردم که حرفای  
ناگفته آدما رو از نگاهشون میفهمم!!

نمیدونم چه بلایی سر نادیا اومد زنده  
س یا مرده اصلا اونم دنبال من میگرده!!  
پانه!؟  
پایان!

(از زبان امید)

تمووم شد به تلخ ترین شکل ممکن!!  
نمیتونستم با خودم کنار پیام اصلا دلم  
نمیخواست هیچکدوم ازینارو باور کنم  
روزی که این داستانو شروع کردم

نمیدونستم انتهای اون انقدر درد آورو  
تلخ تموم شه!!

دفتر و گذاشتم کنار دیدم مینام دقیقا  
حال منو داره سروشو گذاشته بود رو  
زانوهاشو مثله ابر بهار داشت زار میزد و  
میبارید!!گفت واقعا این مادرو پسر چی  
کشیدن!!نگار بیچاره چی کشیده تو این  
زندگی!!

گفتم تو فقط دو صفحه از زندگیش و  
شنیدی!!من چی بگم!!باشه وقتی کتابم  
تمووم شد و خوندمش بعد میفهمی که  
من چی میگم!

دستشو گرفتمو گفتم پاشو برو صورتتو

بشور بیا بگیر بخواب!!

می‌نا بلند شدو رفت!!

منم رفتم تو فکر!! هنوز یه سری سوال تو

ذهنم بود که جوابشو نگرفتم!!

اول اینکه کی به نادیا گفته بود که نوید

تا قبل از آشناییش با نادیا چچور آدمی

بوده!!

دوم اینکه نگار از کجا خبر داشت نوید

داره میره عراق!! سوم اینکه نزدیک به

شش ساله پدر نوید فوت کرده خرج

زندگی نوید و مادرش از کجا تامین  
میشه!!

دلم نمیخواد این سوالا برام بی جواب  
بمونه!!

تو فکر این سوالا بودم که مینا اومد  
تشکشو یه کناریهن کرد و گفت داداش  
شب بخیر!! منم بهش شب بخیر گفتم  
خوابیدم..

صبح بیدار شدم قبل اینکه بقیه بیدار  
باشن یه نامه نوشتمو از خونه زدم  
بیرون!!

تو نامه نوشتتم!! مساعلی هست که هنوز  
برای من روشن نشده و من باید جواب  
سوالهامو پیدا کنم و اینکه من نمیتونم  
پیام!!

تا جواب مثبت از پدر ریحانه نگیرم بر  
نمیگردم! ممنونم که اومدین و ازتون عذر  
میخوام بابت اتفاقاتی که افتاد.. اما  
نمیتونم پیام شما برین!!

دوسه ساعتی توی شهر چرخیدم بعد  
شماره امیر حسین پسر عموی ریحانه رو  
گرفتم! جواب داد بهش سلام کردم و گفتم

مساعلی هست که باید باهاتون در میون  
بزارم!

اول قبول نمیکرد اما وقتی گفتم در مورد  
ریحانه اس قبول کرد که یجا همدیگرو  
ببینیم، یه آدرس بهم دادو منم رفتم به  
اون آدرس، امیر حسینو دیدم ظاهر بدی  
نداشت قدشم تقریبا اندازه من بود اما به  
نظر میومد اختلاف سنیش با ریحانه  
خیلی زیاد باشه چون بهش میخورد  
حداقل ۳۵ سالش باشه در حالی که  
ریحانه فقط ۲۰ سالش بود!

خلاصه رفتم پیشش! بهم گفت  
میخواستی یه چیزایی در مورد ریحانه  
بگی!! گفتم آره گفت بگو اما اگه چرتو  
پرت بگی یا بخوای دروغ بگی زنده  
نمیزارمت!! گفتم نه چرت و پرتی نه  
دروغ!!

گفتم اول خوب حرفامو گوش کن بعد  
فکر کن بعد قضاوت کن!! و در آخر تصمیم  
بگیر،

گفت بگو بینم جریان چیه!!  
گفتم من حدوداً یک ماهه که ریحانه رو  
میشناسم!! تو ریحانه رو دوسداری؟! گفت



خب معلومه که دوسدارم!! گفتم خب منم  
دوسشدارم!! غیرتی شدو گفت حرف  
دهنتو بفهم گفتم قرار شد خوب گوش  
کنی بعد اگه خواستی منو کتک بزن!!  
دوباره گفتم چقدر دوسشداری!! گفت خب  
خیلی!! گفتم دوسداری خوشحال باشه و  
خوشبخت بشه یا اینکه کنار تو زندگی  
کنه!! گفت درست حرف بزن بینم چی  
میگی!!

گفتم خیلی ساده اس دوسداشتنت انقدر  
زیاده که دوسداری خوشبخت باشه یا نه  
تحت هر شرایطی باتو زندگی کنه!! گفت

معلومه دوسدارم خوشبخت باشه و  
هرکاریم واسه خوشبختیش میکنم!! گفتم  
خب اینارو گفتم که به اینجا برسم!! حالا  
اگه بدونی ریحانه کنار یه نفر دیگه  
خوشبخته چیکار میکنی!!؟ گفت اینا  
یعنی چی!؟ گفتم اگه بدونی ریحانه تورو  
دوسنداره و یه نفر دیگه رو دوسنداره و  
کنار اون خوشبخته چی!؟ اگه بدونی به  
اصرار دوتا خانواده داره باهات ازدواج  
میکنه در حالی که دلش با یکی دیگه  
است چیکار میکنی!!

رفت تو فکررر، بهم گفت اون یه نفر  
تویی؟! گفتم آره منم منو ریحانه  
همدیگرو دوسداریم و ریحانه علاقه ای  
به ازدواج با تو نداره!! گفت ولی ما جواب  
مثبت گرفتیم امشبم قرار رسمیش کنیم  
و این حرفا همش چرنده!! اگه همین الان  
گورتو گم نکنی خونت پای خودته!! اگه  
یبار دیگه اسمحو به زیون باری بلایی  
سرت میارم که نتونی تا آخر عمرت حرف  
بزنی!! حالا بزن به چاک!!  
مایوس و ناامید برگشتم خونه  
مادرنوید!! مامان بابا رفته بودن!!

مادر نوید گفت چیشده دوباره پکری!؟

گفتم همه چی تموم شد ریحانه رو

امشب عقد میکنن!!

مادر نوید گفت هرچی قسمت باشه

همون میشه!!

گفتم نمیدونم والا چی بگم!!

حالم اصلا خوب نبود ریحانه بهم زنگ

زد گفت چیشد چیکار کردی عموم اینا یه

ساعت دیگه میان!!

گفتم بایسر عموت حرف زدم اما بیفایده

بود!!

بعدم گفتم من همه ی تلاشمو کردم اما  
نشد.. امیدوارم خوشبخت بشی!!  
خدانگهدار!!

حوصله خودمم نداشتم ولی هنوز  
کنجکاو بودم جواب اون سه تا سوالمو  
بگیرم!! رفتم پیش مادر نویدو گفتم!! من  
داستان نویدو کامل خوندم!! الانم چنتا  
سوال دارم ازتون.. آخرش نگار به شما  
گفت نوید کجاست؟! مادر نوید گفت  
آره!! گفتم اونیکه میخواست با نگار  
ازدواج کنه کی بود؟! مکتی کردو  
گفت: سهیل!! گفتم سهیل همون صاحب

مغازه نوید!؟گفت آره!!یکی دوبار که نگار  
رفته بود در مغازه سهیل نگارو دیده بود!  
از نگار خوشش اومده بود اما جرات  
نکرده بود به نوید بگه!!وقتی نوید رفت  
عراق پا پیش گذاشت که بابای نوید  
وقتی فهمید باهم رابطه داشتن مخالفت  
کرد!و بعدم اون اتفاق افتاد!!گفتم یه  
سوال دیگه شما الان شش ساله خرج  
زندگیتون از کجا تامین میشه!؟از دیه  
تصادف!! مادر نوید گفت آره!!بعد مکثی  
کردو گفت!!این چیزیه که من به بقیه  
گفتم اما درواقع اینطور نیست!!گفتم

چطور!؟ گفت چون پدر نوید اصلا  
تصادف نکرد! گفتم پس!؟ مادر نوید  
گفت.. خودشو از رو پل پرت کرد پایین!!  
گفتم ولی نوید!؟ گفت من نوید دروغ  
گفتم به همه دروغ گفتم!! گفتم اگه اونم  
خودکشی کرده پس دیه در کار نبوده پس  
شما چجوری زندگیتون تامین میشه!!؟  
مادر نوید گفت:بازم سهیل!!گفتم چجوری  
گفت سهیل خیلی صبر کرد برای نکار اما  
نشد بابای نوید رفته بود و تهدیدش کرده  
بود اونم دیگه بیخیال شدو ازدواج کرد و  
وقتی که نگار رفت پیشش دیگه دیر شده

بود!! اما سهیل عذاب وجدان گرفته بود  
وقتی اومده بود بابای نویدو دیده بود  
بهش گفته بود که نگار خودکشی کرده  
میخواسته بره که بابای ندید خودشو از  
روی پل پرت میکنه پایین سهیل بردش  
بیمارستان وقتی من رفتم بیمارستان  
گفن حالا میخوای چیکار کنی و وقتی  
دید آه در بساط ندارم رفت عمدا گفت که  
بامن تصادف کرده!! تا بیمه برایش دیه  
ببره!! بعدم مغازه‌هاشو فروخت دیه رو  
داد!! منم ناچار بودم یه مقدارشو خرج  
کفودفنشون کردم یه بقیه شم گذاشتم



بانک هرماه سودشو میگیرم خرج این  
زندگی میکنم!!

گفتم وای اینایی که میگین حقیقته!!؟  
گفت عین واقعیته!!اونجا به جواب  
دوسوالم رسیدم خرج زندگیشون و  
سهیل به عنوان دیه پدر نوید میده و  
کسی که به نگار گفته بود نوید داره میره  
عراق سهیل بوده!!اما سوال سوم!!کی  
اون حرفارو به نادیا گفت!؟سارا!؟یا  
شاید سهیل!؟نمیدونم واقعا!!  
توی حیات منتظر بودم که یه خبری بشه  
بینم بالاخره این امیرحسین میاد یانه

صدای یه ماشین اومد رفتمو در وباز  
کردم دیدم بعله خودشه امیرحسین بود  
پدر مادرش با یه جعبه شیرینو گل تو  
دستشون!!

امیر حسین منو دید یه نگاه خیره به من  
کردو رفت داخل!

به خودم گفتم دیگه تمومه!! برگشتمو  
رفتم توی اتاقمو سرمو گذاشتم رو بالش  
و تو همون حالت خوابم برد!!

صبح از خواب بلند شدمو وسایلمو جمع  
کردمو رفتم توی هال نوید ومادرش سر

سفره بودن داشتن باهم صبحانه  
میخوردن!!

مادر نوید تامنو دید گفت بیا صبحونه  
بخور مادر!! گفتم ممنون من دیگه باید  
برم که شب زود تر برسم!!

بهش گفتم بابت همه چیز ممنون این یک  
ماه بهترین روزای زندگی من بودن!!  
نوید بلند شدو اومد سمت من همو بغل  
کردیم!! گفتم از توام ممنونم نوید توام  
خیلی کمک کردی! با دست شونه مو لمس  
کردو صورتمو بوسید!

بعد بهش گفتم سر قولم هستم وقتی  
کتاب تموم شد اول میارم پیش خودت  
بخونیش اگه راضی بودی بعد چاپش  
میکنم!

از نوید و مادر خدا حافظی کردم و اومدم  
توی حیاط!!

کفشامو پوشیدمو از پله ها اومدم پایین  
به حیاط که رسیدم در باز شد و ریحانه  
اومد تووو

سرجام و ایستادم، سلام کرد و منم جواب  
دادم.

ریحانه: بدون خدا حافظی میری!؟

من: دیشب خدا حافظی کردم!  
ریحانه: آره خب نمیخوای بهم تبریک  
بگی!؟

من: هع او مدی نمک پپاشی به زخمم!!؟  
اینو گفتمو از کنارش رد شدم به در حیات  
نرسیده بودم که ریحانه گفت: بابام گفت  
که بهت بگم اگه هنوز سر حرفت  
هستی!!!

سرجام وایستادم!!  
ریحانه ادامه داد!! با خانواده ات به  
صورت رسمی بیاین خواستگاری!!

برگشتمو گفتم چی جدی میگی!!!؟ پس  
امیر حسین چی!!!؟

ریحانه گفت دیشب عموم اینا او مدن  
خونمون داشتن در مورد تاریخ عروسی  
حرف میزدن امیر حسین گفت اگه  
اشکالی نداره من میخوام با ریحانه حرف  
بزنم!

بابامو عموم گفتن نه چه اشکالی داره  
برین تو اتاق حرف بزنین!!!  
رفتیم توی اتاق و امیر حسین گفت تو یه  
نفر دیگه رو دوسداری!؟ گفتم آره!! گفت

یعنی فک میکنی باون خوشبختی! گفتم  
آره!

گفت خپله خب پاشو بریم بیرون..  
اومدیم بیرون بابام و عموم مشغول  
حرف زدن بودن که امیر گفت: بیخشید  
عمو، بابا باید یه موضوعیو بگم امیدوارم  
ازمن دلخور نشین تا الان صبر کردم اما  
دیدم همیشه نگم..

راستش من به ریحانه علاقه ندارم !!  
الانم اگه اینجام بخاطر احترام به شما  
دونفره و اینکه خجالت میکشیدم رو

حرفتون حرفی بزنم اما من یه نفر دیگه  
رو میخوام!!

همه مون شوکه شده بودیم!!

دیگه هرچی عموم گفت و هرچی بابام!!

امیر زیر بار نرفت! آخرم عموم با کلی

معذرت خواهی خداحافظی کردو رفت!!

وقتی ریحانه اینارو گفت من داشتم از

خوشحالی پر در میاوردم!! دوتا ایمون

میخندیدیم!!

بعد به ریحانه گفتم پس من میرم تهران

آخر هفته دیگه با مامان بابا میایم!!

تا اون موقع کتابم تمومه!!



ریحانه ام گفت باشه من به بابام میگم  
اتفاقا منم این یکی دو هفته امتحان  
دارم!! گفتم باشه پس هفته دیگه  
میبینمت!

راستی اینو بگم بعد برم  
ریحانه گفت بگو!!

گفتم "خیلی دوستدارم"

ریحانه ام خندید و یه نگاه به اطراف  
کرد و آروم گفت منم "دووو دوستدارمممم"

ازهم جدا شدیم و اومدم ترمینال و سوار  
یه تاکسی شدم که زود برسم

تهران، سرشب بود که رسیدم تهران و  
رفتم خونه و کل ماجرا رو تعریف کردم!  
اونام خوشحال شدن!! شماره تلفن خونه  
بابای ریحانه رو دادم به مامانم تا برای  
آخر هفته دیگه هماهنگ کنن!  
بعدم شاممو خوردم و یه دوش درست  
حسابی گرفتمو رفتم تخت گرفتم  
خوابیدم..

یک هفته طول کشید تا کتابو نوشتم  
ویراستاری کردم و تقریباً آماده چاپ شد!!  
رفتم پیش آقای مباحثی برا چاپ کتاب!

آقای مباحثی در مورد کتاب ازم پرسید  
منم یه توضیح مختصری دادم  
وقتی آقای مباحثی موضوع و شنید  
گفت جالبه!

گفتم چی جالبه!؟

گفت هفته پیش من یه داستان شبیه این  
شنیدم!! گفتم یعنی چی یعنی میگین من  
کی کردم!!

گفت نه بابا اون در موردیه دختر بود  
نمیدونم دقیقا کجایی بود اما ایرانی نبود  
کنجکاو شدم گفتم کجایی بود!؟ گفت  
نمیدونم عراقی بود یا سوری بود اتفاقا

اونم عاشق یه پسر ایرانی بوده از دست  
داعش فرار میکنن کنجاویم بیشتر شد!!  
گفتم خب بعدش!!

گفت هیچی بابا پسره کشته میشه  
اخرش دختره ام میفته گوشه  
تیمارستان!!

گفتم چه بد! اینارو کی گفت!؟ گفت یکی  
از آشناهام میخواستن مستند بسازه قصه  
این دختری شنیده اما کامل نبوده!! اینارم  
خاله دختره برایش تعریف کرده خود  
دختره نمیتونه حرف بزنه!!

گفتم یا امام حسین!!گفت چیشد گفتم  
خودشه!!گفت کی خودشه گفتم نادیا!!  
این خود نادیا س!گفت تو از کجا میدونی  
اسمش نادیا س!!گفتم آدرس، شماره تلفن  
چی داری بهم بده!!گفت چت شد یهووو!!  
گفتم بده کاردارم باید برم!!شماره تلفن  
اون مستند سازو گرفتم تماس  
گرفتم،خودمو معرفی کردم چنتا سوال  
در مورد نادیا پرسیدم جواب درستی نداد  
گفت مال دوسه سال قبله!!  
گفتم الان کجاس!؟گفت توی تیمارستان  
توی کربلا!!

او مدم خونه وسراسیمه وسایلمو جمع  
کردم!!

مامانم گفت داری چیکار میکنی!!؟ کجا  
میخوای بری!! گفتم باید برم مادر گفت  
خب کجا!!؟ گفتم عراق!! کربلا!!

شوکه شد و گفت زده به سرت کربلا برای  
چی!؟ گفتم به من اعتماد کنین کار مهمیه  
الان نمیتونم توضیح بدم!! فقط باید برم  
بعدا میام میگم گفت بابا ما پس فرا باید  
بریم مشهد برای خواستگاری!! گفتم منو  
ریحانه که حرفامونو زدیم شما برین

تمومش کنین تازه من قول میدم خودمو  
برسونم!!

با سرعت از خونه زدم بیرون رفتم یه  
دفتر فروش بلیط و یه بلیط برای بغداد  
گرفتم!

دو ساعت بعدم هواپیما حرکت کرد به  
سمت عراق!!

ساعت هشت شب رسیدم بغداد! از  
همونجا یه تاکسی گرفتم رفتم کربلا!!  
شب رفتم مسافر خونه نزدیک حرم امام  
حسین(ع)!

وسایلمو گذاشتم بعد اومدم بیرون رفتم  
سمت حرم امام حسین!! داخل حرم شدم  
خلوت بود! رفتم رو برو گنبد نشستم و  
شروع کردم به دردودل! اشکام داشت  
میریخت!

به اتفاقات که برام افتاده بود فکر  
میکردم حرم امام رضا نوید حالام عراق  
و کربلا و امام حسین!!  
نوید یه جا نوشته بود یه وقتایی تو  
زندگیت اتفاقاتی میفته که انگار تو رو به  
سمت خودش میکشونه و تو توانایی



مقاومت در مقابلشونو نداری!! الان که  
اینجام میفهمم که چی نوشته بود!!  
بعد بلند شدمو رفتم زیارت و بعدم رفتم  
مسافرخونه گرفتم خوابیدم!!  
صبح که شد زدم بیرون من بر خلاف  
نوید اصلا عربی نمیتونستم حرف بزنم!!  
اما شنیده بودم اطراف حرم امام حسین  
ایرانی زیاده!! رفتم اطراف حرم گشتم تا  
بلاخره یه مغازه دار ایرانی پیدا کردم!!  
گفتم من از ایران اومدم دنبال یه  
تیمارستان میگردم!! آدم خوبی بود، بنده  
خدا وقتی دید عربی بلد نیستم مغازشو

سپرد به یکی از دوستاشو گفت بیاین  
خودم شمارو میبرم اونجا!  
رفتیم سوار ماشینش شدیم راه  
افتادیم، اسمش علی بود و میگفت الان  
نزدیک هفت ساله که اینجام هم زندگی  
میکنم هم کاسبی!! سالی یکی دوبارم  
میام ایران!! بعدم از من پرسید شما  
بر اچی اومدی منم ماجرای اومدنمو  
تعریف کردم و گفتم دنبال یه دختر به  
اسم نادیا میگردم که گفتن توی اون  
تیمارستان!

پایان فصل دوازدهم

## نادیا فصل سیزدهم، فصل آخر

رفتیم تا رسیدیم به تیمارستان!  
با خود علی رفتیم پذیرش! علی گفت  
اسمو فامیلش چیه! پسوند یا پیشوند  
داره بگو گفتم فقط میدونم اسمش  
نادیاست فامیلشم عبدالرحمانه! پسوند یا  
پیشوندشو دیگه نمیدونم!  
گفت اطلاعات دیگه!! گفتم حدوداً ۲۷ یا  
۲۸ سالشه پدر و مادر نداره و فقط یه

خاله داره همین!! علی همه اینارو به زبان  
عربی گفت!! اما اون خانومی که تو  
پذیرش بود گفت همچین شخصی  
نداریم!!

علی گفت مطمئنی که اینجا است؟! گفتم  
اینجا مگه تیمارستان دیگه ایم هست؟!  
علی گفت نه تا اونجا که من میدونم! بعد  
علی از من پرسید! گفتی کی اینجا بستری  
بوده؟! گفتم الان و نمیدونم ولی تا دو یا  
سه سال قبل بوده!!

علی خندید و گفت خسته نباشی خب  
از اول بگوووو!! دوباره رفت پذیرشو

جریانو توضیح داد!! اون خانوم گفت پس  
من نمیتونم کمک کنم باید برین بایگانی  
الته اول برین دفتر مدیریت په نامه  
بگیرین بعد برین بایگانی!

علی ازش تشکر کردو رفتیم دفتر  
مدیریت اونجا هم بازمی گفتم علی  
زحمته ترجمشو کشید!!

به هرشکلی بود نامه رو گرفتیم رفتیم  
بایگانی!! یه آقای تو بایگانی بود! اینبار  
دیگه من حرف نزدیم چون علی خودش  
حفظ شده بود که چی بگه! مسعود  
بایگانی بعد ازیکم جستجو!! چهارتا نادیا

عبدالرحمن برامون پیدا کرد که تو همون  
بازه زمانی بود که ما میخواستیم!  
یکیشون که زن مسنی بود که خب به کار  
مانمیومد و اصلا فوت کرده بود تو همون  
تیمارستان! یکیشونم که باز خیلی سنش  
کم بود! ده سالش بود دو سال قبل  
ترخیص شده بود!! موند دوتا دیگه که  
یکیشون عکس نداشت و اونیم که عکس  
داشت من نمیتونستم بگم هست یا نه!  
چون تا حالا عکس نادیارو ندیده بودم!

آدرسا شونو گرفتیمو رفتیم سراغشون  
ابتدا اونیکه عکسشو داشتیم رفتیم  
آدرسشو پیدا کردیم رفتیم در خونشون  
در زدیم یه مردی اومد درو باز کرد علی  
ماجرارو گفت!

اون مرد عربم گفت که نادیا دخترشه!  
تعارف کرد که بریم داخل ولی من گفتم  
که نه علی این نیست!! گفت چرا گفتم  
آخه نادیا تو کربلا با خاله ش زندگی  
میکنه!! اینا نیستن!

علیم قبول کردو ازاون مرد تشکر کرد!!  
رفتیم سراغ آدرس بعدی!! تنها آدرسی که

داشتیم!! رفتیمو اونم پیدا کردیم! در زدیم  
یه خانوم حدودا ۴۵ تا ۵۰ ساله اومد درو  
باز کردو تعارف کردو رفتیم داخل!!  
کس دیگه ای انگار نبود!! یه ویلچر گوشه  
ی حیاط بود، علی ماجرارو تعریف کرد!!  
اون خانوم گفت شما نادیا رو از کجا  
میشناسی! من توضیح دادمو علی به  
عربی براش ترجمه میکرد!! وقتی ماجرای  
نویدو اون مستند سازو گفتم، گفت به  
درسته درست اومدین!  
خوشحال شدم انگار دنیا رو به من داده  
بودن!



به علی گفتم بهش گو من باید نادیا رو  
بینم! علیم بهش گفت!! بعدم یکم عربی  
حرف زدن

گفتم چیشد چی میگه!!؟

گفت یک ماه پیش پدرش اومده و

بردتش موصل!! گفتم وای حالا

چیکارکنم!! گفتم آدرسشو بگیر!! گفت

دیوونه شدی!؟ گفتم برای چی!!؟

گفت درسته موصل آزادشده اما هنوز

اونجا امن نیست!! گفتم باید برم علی

خیلی برام مهمه تو نیا ولی من باید برم!!

خلاصه با اصرار من علی آدرسو گرفت و  
داد به من! بعدم گفت شرمنده ام تا اینجا  
او مدم اما از اینجا دبه بعد واقعا کار  
خطرناکيه!! من نمیتونم! گفتم تا  
همینجا هم کار بزرگی کردی ممنون! منو  
برد جای تاکسیایی که میرفتن موصل!!  
آدرسو بهش داد و به عربی بهش گفت  
دقیقا ببرش در خونه همین آدرس!!  
صبرکن کارش که تموم شد برش گردون  
بیا هرچقدر کرایه ش شد خودم بهت  
میدم!!

قبل اینکه راه بیفتم سمت موصل گوشو  
برداشتمو به ریحانه زنگ زدم و کل قضیه  
رو براش توضیح دادم گفتم اگه تا  
فرداشب نیومدم از من نگران نشو گفتم  
که خودت میدونی این مسعله چقدر برام  
مهمه به خصوص حالا که نادیا رو پیدا  
کردم!!ریحانه اولش ناراحت شد اما بعد  
بهم گفت که منو درک میکنه!!بعدم گفتم  
فقط نوید بویی از قضیه نبره!بعدم  
خداحافظی کردم و به راننده گفتم  
برو..باورم نمیشد که من الان اینجام و  
دارم همون راهیو میرم که نوید ۸،۹سال

قبل رفته!! هر دو مون برای پیدا کردن یه  
نفر!!! نادیا!!!

تو مسیر به اطرافم نگاه میکردم!! خانه ها  
آوار شده ماشینای منفجر شده! ردپای  
جنگ!!

بعد حدوداً هفت ساعت رسیدیم به  
موصل شهر عجیبی بودد یه قسمت از  
شهر کاملاً تخریب شده بود خیلی از  
ساختمونا سوخته بودن!! مردم اما  
برگشته بودن به شهرشون تا دوباره این  
شهر بسازن!! هر چند زمان میبرد!! اما چاره  
ای نبود اینجا خونشون بود.

باتاکسی تا جلوی در خونشون رفتم از  
تاکسی پیاده شدمو رفتم جلوی در  
خونشون و ایستادم در زدم بعد چند  
دقیقه یه دختر بیست یکی ودو ساله  
اومد در وباز کرد!

طبق چیزایی که علی برای کار راه اندازی  
بهم یاد داده بود و یه مقدارم انگلیس بلد  
بودم!! خودمو معرفی کردم و گفتم من  
امید هستم و از ایران اومدم و میخوام  
نادیا رو ببینم!!

اون دختر رفت بعد از چند دقیقه با یه  
مرد برگشت!!؟ اون مرد عرب به عربی

شروع کرد به حرف زدن!! اما واقعیتش  
انقد سریع حرف میزد که من متوجه  
نمیشدم! یه فکری به سرم زد!! زنگ زدم به  
علی!! گوشیدو جواب داد و گفتم علی  
داداش من الان جلوی در خونشونم بیا  
حرف بزن!! گوشیدو دادم به اون مرد!  
با علی یکم حرف زد بعدم گوشیدو داد به  
من!! بعدم رفت داخلو به عربی گفت بیا  
داخل!! متوجه شدمو رفتم تو!! رفتیم  
داخل خونه وبعد منو برد جلوی در یه  
اتاق!! اشاره کرد برو تو!!

درو آروم باز کردم و رفتم داخل!! باورم  
نمیشد!! دقیقا همون اتفاقی که برای نوید  
افتاده بود برای نادیا هم افتاده بود!!  
نگاش کردم خیره شده بود به من!!  
دختری زیبا با چهره ای معصوم در یک  
لحظه کل اتفاقاتی که برای نوید و نادیا  
افتاده بود از جلوی چشمم رد شد!!  
رفتم جلوتر و نشستم رو بروش!!  
گفتم نادیا من امیدم میدونم که حرفای  
منو میشنوی و میفهمی!!  
من از ایران اومدم!! اومدم بهت بگم نوید  
زنده اس!! تا اینو گفتم یه تکونی خورد!!

لباشو تکون میداد چشماش پر اشک شد!!  
اون مرد و دختر هم پشت سر من  
وایستاده بودن! داشتن میدیدن!! گفتم  
راست میگم نوید زنده اس!! یهو انگار آه  
از دلش کنده شد و بغضش شکست  
اشکاش ریخت و شروع کرد به گریه  
کردن با صدای بلند!! تو همون حال  
زبونش باز شد!! گفتم دروغه!! من خودم  
جسدشو دیدم لباسشو دیدم که پر خون  
بود من دیدم که مرده!!

پدر و خواهر نادیا که دیدن داره حرف  
میزنه شوکه شدن و اومدن بغلش کردن!!



بعدم باباش اومد منو بغل کردو به عربی  
همینجور قریون صدقه من میرفتو من و  
میوسید!!

خودمو از دست پدرش خلاص کردم  
گفتم من همه چیزو میدونم!! همه چیزو  
خود ندید برام تعریف کرده!! ماجراهای  
ایران اومدنش به موصل عامر ابوهادی  
فرار از زیر پل!! ونادیا فقط گریه میکرد!!  
ادامه دادم.. فرودگاه کامیونا حمله  
داعش!! بازم بگم؟! انادیا نوید زنده اس  
اینارو کی میدونه جز تو نوید!! خودش به  
من گفت!!

چشمم افتاد به حلقه تو دستش!! گفتم  
حتی این حلقه! میخوای بگم کجا این  
حلقه رو بهت داد!!؟ وقتی داشتی تو  
فرودگاه سوار کامیون میشدی!!  
دیگه نادیا باور کرده بود که نوید زنده  
اس!! کتاب و بهش دادم گفتم اصلا همش  
تو کتابه!! خودت بخون!!  
اومدم بیرون توی حال نشستم یادم اومد  
که راننده جلوی دره!! رفتم دنبالشو اشاره  
کردم بیا داخل!! اونم اومد و رفت یه  
گوشه خونه نشست! به علی دوباره زنگ  
زدم بهش گفتم من نادیا رو پیدا کردم، به

راننده بگو به دوسه ساعت صبر کنه  
میخوام نادیا ببرم یران میخوام با نادیا  
بیام بعدم گفتم گوشو بهت میدم به  
بابای نادیا بگو اجازه بده من نادیا رو  
ببرم!

بعد علی هم با راننده حرف زد هم با پدر  
نادیا و تصمیم بر این شد که منو نادیا و  
خواهر و پدرش به اتفاق ببریم ایران! فقط  
باید صبر میکردیم ببینیم نادیا چیکار  
میکنه! پنج یا شاید شش ساعت طول  
کشید! نادیا کل کتاب خوند!! بعدم با  
ویلچر اومد بیرون اتاق!! هممون از

جامون بلند شدیم! نادیا گفت منو ببر  
ایران پیش نوید!! یکی دوروز طول کشید  
تا کارای ویزا و پاسپورتو اوکی کردیم  
بلیط گرفتیم واسه مشهد! قبلش من زنک  
زده بودم وکل ماجرارو واسه ریحانه و  
مامان بابا توضیح دادمو گفتم من دارم  
نادیا میام اگه میشه قرار خواستگاریو  
بندازین عقب تر تا منم برسم! اونام قبول  
کردن!! فقط گفتم به نوید هیچی نگین!!  
اومدیم بغدادو سوار هواپیما شدیم من  
نشستم کنار نادیا.. گفتم نادیا جریان  
جسدو لباس چیبود که گفتی!؟

نادیا بهم گفت..وقت خبر حمله بیجیو  
شنیدم و بیتاب شدم تو اخبار شنیدم  
کشته شده هارو میارن بغداد بعد از اونجا  
منتقل میشه شهر دیگه!! اومدم بغداد و  
هرطور که بود رفتم روسر کشته ده ها  
میگفتن انفجار خیلی شدیدی رخ داده به  
طرز اکثرا سوخته بودن!! تو جسد گشتم  
هیچکدوم به درستی قابل تشخیص  
نبودن!! اما یکیشون بود که لباس  
نویدتنش بود!! فقط چنتا تیکه از لباسش  
سالم مونده بود!!

اونو که دیدم شوکه شدمو افتادم دیگه  
نمیتونستم حرف بزنم!!

اما توی کتابت خوندم که نوید وقتی  
جمال تیر میخوره لباسشو در میاره پار  
میکنه تا جلوی خونریزیو بگیره!! گفتم بله  
ماجرای عجیبی بود!!

گفتم راستی نادیا یه سوال!!؟  
گفت بگوو!!؟

گفتم قبل اینکه از ایران برگردین عراق  
بانوید قرار داشتی اما نرفتی! کی اون  
حرفارو بهت زد!؟ سارا یا سهیل!؟

نادیا گفت نه هیچکدوم نه سارا ونه

سهیل!!گفتم پس کی!؟

نادیا گفت مرتضی!!!گفتم مرتضی!!!؟

گفت آره میشناسی!؟

گفتم آره یبار دیدمش!!ولی چرا

مرتضی!؟

نادیا گفت قبل اینکه با نوید آشنا بشم

رفتم مغازه مرتضی برای خرید!!مرتضی

از من خوشش اومده بود به من پیشنهاد

داد دوستی داد و گفت از من خوشش

اومده اما هر بار من میگفتم نه!!وبعد یه

روز که رفته بودیم کافیشاپ مارو دید

روز آخر داشتم میرفتم که نوید و بینم  
جلومو گرفتو اون حرفارو زد!!  
گفتم به هرکسی فک میکردم به جز  
مرتضی!!

اینم جواب آخرین سوالم!!

رسیدیم مشهد و من یه تاکسی گرفتم  
باهمه هماهنگ کردم که یجوری بریم که  
نوید نبینه رفتیم سمت خونه مادر نوید!!  
رسیدیم اونجا همه رو فرستادم خونه  
پدر ریحانه حتی پدر و خواهر نادیا رو! در  
حیاط خونه مادر نوید و باز کردم و آروم  
نادیا رو بردم داخل واز پله ها بردمش



بالا و نادیا رو بردم داخل خونه و خودمم  
اومدم رفتم پدر ریحانه!!  
یک ساعت بعد همه باهم بلند شدیمو  
رفتیم خونه مادر نوید!!وارد حیاط شدیم  
تا پشت در خونه رفتیم!!صدای گریه و  
خنده قاطی بود یکی میخندید اون یکی  
گریه میکرد!!

نادیا از روی ویلچر بلند شد  
نوید دوباره حرف میزد!  
منو ریحانه هم باهم ازدواج کردیم!!  
کتابمو به مقدار تغییر دادم تا پایان  
خوشی داشته باشه!!

آخرین حرف با خواننده  
امیدوارم خوشتون اومده باشه هر جا  
اشکالی دیدین به بزرگی خودتون  
ببخشین

فرزاد

تاریخ شروع ۱۳۹۸/۱۰/۸

تاریخ پایان ۱۳۹۸/۱۰/۲۰